

نام رمان: خیال چشمانش

نویسنده: عسل کیانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

از آنجایی که عشق شروع شد... از همان خانه... از همان خشتهایی که دانه به دانه اش، پر بود از من و او

از آنجایی که قلبم پر تپش وجودش را صدا میزد، از همان لحظه‌ی اول که چشمانش وجودم را از آن خود کرد.

نگاهی که اولین گناهم را رقم زد، نگاه به رنگ شبش بود. گناهی با تقدیری به رنگ چشمانش!

آخرین خیال زیبای زندگی ام، خیالی به رنگ سیاه، اما از جنس سفیدی بود. سیاهیاش از ظلمت شب تارتر بود، سفیدیاش از روشنای خورشید کور کننده تر. ، زیباترین خیال زندگی ام بود؛ آخرین خیال زیبای زندگی ام!

بیحال و بیحوصله، دمر روی تختم خوابیده بودم و به سقف اتاقم خیره بودم. اونقدر به اون سقف

سفید نگاه کرده بودم که تمام مربعها و ترکهای ریز روی اون مربعها روحفظ شده بودم. چند دقیقه پیش بود که مامان به جونم غر زده بود که چند کلمه ای درس بخونم و این موضوع رو

سرسری نگیرم؛ ولی من مثل همیشه بیخیال و سر به هوا بودم. این حرفها رو همیشه میشنیدم

برام بی اهمیت بود. اونقدر میگفت و میگفت که حتی آدمآهنی هم در برابرش به ستوه میاومد. همه ی این هجده سالی که از خدا عمر گرفته بودم همین بود، همیشه بحث و دعوایها سر من نبود؛

ولی من بچه ی کوچیکه بودم و همه چی باید سر من شکسته میشد، حتی کوچیکترین دعوایی توی

خونه آخر به من و حضورم میرسید و من باز هم با سکوت و حبس کردن خودم توی اتاق سه در

چهارم به همه چی خاتمه میدادم.

همه ی امیدم دانشگاه و فرار بود که تمام تلاشم رو به کار گرفته بودم که سال اول قبول بشم و با تمام توانم از اینجا و از اینا دور بشم.

شاید در دید عموم و از دور زندگی مرفه و زیبایی داشتم اما از نزدیک و توی دلم، بدترین زندگی مال من بود.

در یک تصمیم ناگهانی از روی تختم با جهشی پایین پریدم و پام دقیقا روی دونه های تیز شونه م که

کف اتاق ترکیده م افتاده بود، رفت و جیغم به هوا رفت. فوری جلوی دهنم رو گرفتم که صدای تیزم بلندتر نشه.

با قیافه ی دردناکم شونه رو از زیر پام بیرون کشیدم و با چشم غره نگاهش کردم. نفسم رو هوف مانند

بیرون دادم و در ریلکسترین حالت ممکن شونه رو توی دیوار کوبیدم و از جام بلند شدم. لنگون لنگون به سمت میز مطالعه م رفتم، پشتش نشستم و خودم رومشغول درس خوندم کردم.

چند ساعتی مشغول درس خوندم بودم، از زمان حال جدا شده بودم و میون درسها گم شده بودم.

دروسی که برای خوندم انتخاب کرده بودم از دلنشینترین درسها بودن، موقع خوندمشون حسابی عشق میکردم و غرق اونا میشدم.

مشغول خوندم فصل آخر شیمی و دیدن عکس ملکولها و خوندم مسئله هاش بودم که در اتاقم با

صدای بدی به دیوار خورد، از جام پریدم و باعث شد دستم به مدادهای روی میزم بخوره و به زمین بریزه.

همونطوری که خم شده بودم که مدادهام رو جمع کنم، به جلوی در نگاه کردم که نازنین زهرا دست

به سینه به من نگاه میکرد. مدادهام رو روی میز گذاشتم و مثل خودشدست به بغل بستم و حق به جانب گفتم: «چیه؟ چرا اینطوری میای داخل؟»

-مامان گفت بهت بگم حاضر شی بریم خونه باباجاجی. خیلی وقته نرفتیم.

-پو... ف باشه، برو میام.

نگاه طلبکارانهای به سمت انداخت و با فیس و افاده از اتاق بیرون رفت.

کلافه از جام بلند شدم و به سمت کمد چوبی قهوه‌های رنگم که دقیقا کنار تخت به همون رنگم گذاشته بودم، رفتم تا لباس آبرومندی بپوشم.

دکور و وسایل اتاق مثل همیشه به سلیقه‌ی من نبود و وقتی که خریداری شدن و توی اتاق چیده

شدن از من نظر خواستن. دوست داشتم دکور و وسایل اتاقم رو خودم انتخاب کنم و اون چیزی باشه

که خودم دوست دارم؛ مثلا یک اتاق صورتی کم رنگ با تخت و کمد سفید، میز آرایش صورتی با کلی لوازم آرایش، عروسکهای سفید و صورتی که روی تخت و کمد چیده شده باشد؛ اما تمام اونا رویایی بیش نبود.

لباسهام رو پوشیدم و بعد از چک کردن خودم توی آینه به سمت مقصد حرکت کردم.

خونهی پدربزرگ پدریم دیوار به دیوار خونهی ما بود و من مجبور بودم که به اونجا برم. همین هم به

اجبار بود و خودم دوست نداشتم. رابطهی چندان صمیمانهای با هم نداشتم. در واقع بیشتر حسمون نسبت به هم تنفر بود.

از افکار خودم ریز خندیدم که باعث شد زن عموم با چشمهای گرد نگاهم کنه. آب دهنم رو آروم قورت

دادم و تصمیم گرفتم مثل یک دختر خوب سر جام بشینم، اما مگه این وجدان خفته ی ما اجازه میده؟

-بیا کاری کردی این هم به خل و چل بودنت پی بیره.

-جون وجی یکم به من احترام بذار، رو دل نکنم؟

-دیگه من در همین حد بلد بودم.

صدای خنده خبیثانهی وجدان خاک بر سرم که توی سرم و گوشم پیچید، فحشی نثارش کردم و سرم

رو بالا آوردم که با نگاه موشکافانه ی زنعمو رو به رو شدم. حق داره خب... آخه کدوم آدم عاقلی با

وجدان خودش حرف میزنه و صدای خندهش رو میشنوه؟

سرم رو برای خلاصی از افکار بی سر و ته تکون دادم و سعی کردم به حرفهای مامان و زنعمو توجه

کنم. حرفهای اونا هم چندان جذابیتی نداشت و حوصله سر بر بود. این برای اون از دک و پز زندگی میگفت و کلاس میداشت و اون برای این فیس و افاده میاومد.

کلافه سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و مشغول نگاه کردن به باغچه ای بودم که نسبت به دوران

کودکیم درختها و گلهاش خیلی کم شده بود و از رنگ و لعاب افتاده بود. آه عمیقی برای گذشته ها کشیدم و دوباره نگاهم رو به مامان دادم .
با شنیدن حرفهای پایانی که داشتن چشمام گرد شد و لبهام آویزون.

طبق معمول خودشون میبردن و میدوختن و تنمون میکردن. قرار ناهار رو خونه باباحاجی گذاشته

بودن و این خودش یک مرگ مطلق بود. زیر نگاه سنگین این خانواده حتی نفس کشیدن هم سخت بود چه برسه به غذا خوردن.

پوف طولانی ای کشیدم و سرم رو تکیه دادم به گوشه مبل تا این ساعتهاى طاقت فرسا تموم بشه.

کلافه پاهام رو تکون میدادم و به حرفهای زنعوی حرافم سر تکون میدادم؛ ولی حتی نقطه ای از حرفهاش رو هم نمیفهمیدم.

هر وقت که در میون جمعشون حضور پیدا میکردم به زور و به اجبار بود. هیچوقت به میل خودم در میون اونا نبودم و نمیخواستم که باشم .

هر کاری که در زندگی میکردم یک سرش اجبار بود و این گریز ناپذیر بود.

خانوادهم زیادی زورگو و خود رأی بودن و تصمیمات من پیشیزی اهمیت نداشت. در واقع از نظر اونا

دختر نباید نظر میداد؛ مخصوصا اگه اون دختر من بودم.

با صدای عمه ی بزرگم که خبر از چیده شدن سفره میداد، همه بلند شدن و کنار سفره بزرگی که توی

پذیرایی قدیمی و سنتی خونه باباحاجی پهن شده بود، نشستن. تنها چیز جالبی که اونجا میدیدم

۱۱

همین سبک سنتی خونه بود که باباحاجی هیچ وقت عوضش نکرده بود .

قالیهای سنتی که زیر پاهامون بود و پشتیهای قدیمی که پشت سرمون بود از این نشون میداد که پدربزرگم هنوز هم مثل قبل هست و یکم هم عوض نشده.

آخرین نفری که سر سفره نشست من بودم که بخش سفره بود و از شانس خوبم کسی کنارم نشست.

مشغول بازی با خورش و برنج توی بشقابم بودم. میلیم به خوردن نبود، حال و هوام گرفته و رنجور

بود، دلم از عالم و آدم پر بود و خودم هم دلیلش رو نمیدونستم، فقط میدونستم که هر ماه توی همچین روزهایی اینطوری میشم. آه عمیقی کشیدم و قاشق پر از برنج رو توی دهنم گذاشتم و با بغضم پایین فرستادمش.

همه مشغول خوردن بودن و با هم حرف میزدن. تنها کسی که این وسط غریب افتاده بود من بودم.

انگار نه انگار که میون خانوادگی خودم نشستم. مثل این بود که اومدم مهمونی و هیچ آشنایی ندارم.

با تاسف برای خودم و اونا سری تکون دادم و به زور چند قاشق دیگه هم خوردم.

کلافه زل زده بودم بهشون ببینم کی این ناهار کوفتی تموم میشه که به خونه برم. با بلند شدن

باباحاجی از سر سفره و شکر خدا گفتنش زیر لب، با ذوق تا محو شدنش پشت دیوار آشپزخونه که

وصل به پذیرایی بود، نگاهش کردم و از جام بلند شدم. آمادهی فرار بودم که با صدای مامان برگشتم طرفش و نگاهش کردم.

-نیوشا مامان، بیا کمک کن اینجا رو جمع و جور کنیم.

تمام بادم خالی شد و با پوف کلافهای به سمتش رفتم. تمام ظرف و ظروفها رو جمع کردیم و به

سمت آشپزخونه بردیم. از در ورودی تا آشپزخونه یه راهروی طولانی بود که از وسط پذیرایی میگذشت، میشه گفت پذیرایی بین در ورودی و آشپزخونه بود.

تمام ظرفها رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشتیم. تا خواستم فرار کنم صدای مامان مانع شد و مجبور شدم برگردم.

-نیوشا کجا؟ بیا کمک کن اینا رو بشوریم. کجا داری در میری؟

-مامان من درس دارم .یه ماه دیگه کنکوره ها.

-حالا دیر نمیشه بیا.

دستم رو گذاشتم پشت گردنم و چشمهام رو بستم تا یکم آروم بشم .پشت گردنم رو مالش میدادم تا از حرص درونیم کم بشه؛ ولی بیفایده بود.

تا چشمهام رو باز کردم نگاهم خورد به دختر عمه هام که داشتن با پوزخند حرص دراری به من نگاه میکردن. لبخند مسخرهی کجی تحویلشون دادم و به سمت مامان رفتم. اونا هم در کمال خونسردی

بدون اینکه حتی به خودشون زحمت بدن یه تعارف برای کمک بزنن ،با کلی فیس و افاده تشریف بردن. چه بهتر، انگار خیلی خوشم میاد دائم ور دلم مثل مگس ویز ویز کنن.

بدون توجه به اطرافم، مشغول کف مالی ظرفهای چرب و چیلی شده بودم. هر چند که دلم نمیخواست توی این خونه بمونم؛ ولی خب ظرف شستن هم آرامش خودش رو داشت .یکی یکی ظرفها رو میشستم و به گذشته، حال و آینده م فکر میکردم.

گذشتهای که با وجود چنین خانواده ای برای من بدترین گذشته بود .
حالی که با وجود فشار کنکور و

استرس، نبود هیچ امیدی، نداشتن هیچ پشتوانهای، روزهای سختی بود .
آینده ای که ازش خبر

نداشتم و حسابی از اتفاقاتش میترسیدم. آینده ای که با خانوادهمن معلوم نبود چی قراره بشه.

خانواده م که حتی من رو جزئی از خودشون نمیدونستن چطوری باید تضمین آینده من
میبودن؟

درسته زندگی توی بهترین خانواده داراب یعنی خود بهشت؛ ولی من این بهشت رو بدون
توجه و محبت نمیخواستم.

دست از شستن ظرفها کشیدم و با آه عمقی زل زدم به آینه‌های که چشمهای غمگینم رو بدجور
به رخ میکشید. چشمهای سبزم که به خاطر غصه و ناراحتی تیره‌تر از همیشه بود؛ ولی
هیچکس نبود که این غم و غصه رو ببینه. ...

«یک سال بعد»

تند تند پوست لبم رو میخوردم و وسط کافینت میرفتم و برمینگشتم.

دل تو دلم نبود نتیجه ی این

چند سال زحمتم رو ببینم. خون به جگر شدم تا کنکور دادم و دست از سر کچلم برداشتن.

مسئول کافینت تا گفت سایت باز شده چنان یورش بردم سمتش که هیچ‌چاره گر خید و چند قدم
از سیستم فاصله گرفت.

قبل از اینکه نتایج رو ببینم چشمهام رو بستم و زیر لب چند تا دعا که بلد بودم خوندم.

آروم لای چشمم رو باز کردم و به سیستم چشم دوختم، تا رتبه و اسم دانشگاهم رو دیدم
بدون توجه به مکان موجود چنان جیغ تام و جری داری کشیدم که صاحب مغازه لطف کرد
خیلی ملایمت آمیز از مغازه ش پرتم کرد بیرون.

با نیش باز به سمت خونه راه افتادم. به کوچهمون که رسیدم یه لامپ شیطانی بالای کلم روشن شد،

یه لبخند روی لبم نشست و به طرف در سفید رنگ خونه حرکت کردم.

به خونه که رسیدم با ناراحتیای ساختگی زنگ رو فشار دادم. میدونستم از آیفون تصویری هر کس قیافهم رو ببینه فکر میکنه قبول نشدم. تا پام رو گذاشتم داخل خونه، با صدای بلندی گفتم: «وای مامانکجایی؟ مام؟ مامو؟ میمی؟ مامان؟»

یهو جلو روم ظاهر شد که از ترس هین آرومی گفتم ولی اون بیخیال گفت: «چی شده؟ قبول نشدی؟»

با جیغ جیغ فراوان درحالی که بالا پایین میپیریدم گفتم: «دانشگاه علوم پزشکی شیراز قبول شدم.»

بعد از کلی بوس و بغل بالاخره دست از سر من برداشت و رفت به کارهایش برسه.

وای خدا جون بالاخره قبول شدم! من خون به جگر شدم تو این دو سال از بس که اینا سر من غر زدن بشین برای کنکور بخون.

از بچه ها هم که بی خبر بودم. فقط میدونستم همشون همون سال اول یه رشتهای رفتن، به جز چند نفرشون که خبر نداشتم. از همون اوایل کل ارتباطاتم رو قطع کردم و بکش میخوندم. شده بودم

کرم کتاب و یه لحظه هم از وقتم غافل نمیشدم.

الان که نتایج اومده مرداد هست تا مهر که دانشگاه ها باز بشه وقت دارم واسه علاف گشتن و خوابگاه و انتخاب واحد. تا مهر من ذوق مرگ نشم صلوات.

با عصبانیت از پله های اتاقم بالا رفتم و پشت میز مطالعه چوبیم نشستم.
خب یعنی چی؟ من میخوام مستقل شم. اصلا بعدا رو چیکار میکنین؟ حتما همراهم میان. ...
آه من میخوام تنها با اتوبوس برم شیراز که از همین الان مستقل باشم ولی این خانواده گرامی با

همون دلایل مسخره همیشگیشون نمیذارن. من باید هفت الی هشتسال برم و پیام اگه هر دفعه بخواد همین وضع باشه، اصلا چرا رفتم دانشگاه؟ خوب یعنی چی؟
حالا اینا رو بیخیال اون نگاه های حسودانهی دختر عمه ها رو دریاب.
آخ که پوز همشون رو خودم به

تنهایی زدم. با پوز خندی که از فکر به محمدی ها گوشه لبم جا خوش کرده بود، با خودم زمزمه

کردم: «از همه محمدیها بدم میاد. میرم دانشگاه از شر همتون راحت میشم.»

دیگه نزدیک مهر بود، از اینکه زمان دیر میگذشت کفرم در اومد بود.

من نمیدونم چرا هر وقت

میخواهی زمان زود بگذره دیر میگذره، هر وقت میخواهی دیر بگذره زود میگذره.

موندم تو کار دنیا... هرچند برای من با این زندگیم که فرقی نداره ...
بیخیال نمیخوام خوشحالیم با فکر به این چیزها خراب شه.

چند روز بعد، به همراه عهد و عیال راهیه شیراز شدیم. با اینکه دلم راضی نبود همراه بیان،
ولی

کاریش نمیشد کرد. کیه که بتونه بهشون نه بگه؟ از همون روز اولی که رسیدیم، افتادیم دنبال
کارهای خوابگاه و بقیه چیزها. درسته اولش مخالفت

کردن ولی وقتی اصرار من رو دیدن چیزی نگفتن. قبول شدنم برگ برندهای بود که خیلی
استفاده های مفید ازش میتونستم بکنم.

الان هم بعد از راهی کردن اونا به سمت خونه، خودم هم یه تاکسی گرفتم و به سمت خوابگاه
حرکت

۲۱

کردم. دلم میخواست هرچه زودتر تو جو دانشگاه قرار بگیرم. خودم همنمیدونستم این ذوق
بیسابقه از کجا اومده.

به خوابگاه که رسیدم بی معطلی پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. از در رفتم داخل و
به

سمت اتاقی که راهنماییم کرده بودن، رفتیم.

وارد که شدم با چندتا دختر که با لبخند نگاهم میکردن رو به رو شدم .
با صدای شاد و پر انرژی

بهشون سلام کردم و جواب شنیدم. همینطوری داشتم نگاهشون میکردم تا شاید یه کلمه
حرف

بزنن و خودشون رو معرفی کنن؛ ولی زهی خیال باطل! خیلی ریلکس بهشون گفتم: «باید شماره
گذاریتون کنم؟ از چه عددی خوشتون میاد؟»

یکیشون که قیافه ی مظلوم و بانمکی داشت گفت: «شماره گذاری؟ ینیچی؟»

-هیچی بابا شوخی کردم، نمیخواین خودتون رو معرفی کنین؟

قرار شد اول من وسایلم رو بذارم بعد دور هم بشینم و حرف بزنیم.
وسایلهام رو توی اتاقم چیدم و

به پیشنهاد شخص شخیص بنده، دور هم نشستیم تا بسات معارفه رو راه بندازیم.

بازم مثل بز زده بودن به من و حرف نمیزدن. صدام رو صاف کردم تا دو تا جیغ تو کلشون
بکشم

که همون دختر مظلومه گفت: «اهم! خب... من درسا امیری، دانشجوی پزشکی هستم.»

-کشتی خودت رو تا دو کلمه حرف بزنی. تازه گفتار درمانی کردی بیم؟

این بار به دختره که چهره مهربون و مامان ماندی داشت گفت: «مندریام بیست و دو ساله و سال چهارمی هستم. از دیدنت خوشحالم.»

- پ میخواستی ناراحت باشی؟ کلا هرکی من رو میبینه خوشحاله.

هرسه شون خندیدن و دختر سومی با لبخند گفت: «من هم سارام خواهر دریا و سال دومی هستم.» درساً نگاهش رو به پشت سرم کشید و با شوق گفت: «سلام نفس بدو بیا هم اتاقی جدید داریم.»

برگشتم و با دختری چشم سبز رو به رو شدم که تا قیافه ی من رو دید بهتش برد و زیر لب گفت: «وای خدا! چه شباهتی!»

- نیوشا خبر مرگت رو واسم بیارن پاشو دیرمون شد.

- آه نیوشا کیه دیگه؟ خبر مرگ جفتتون. خو پاشو گمشو تا این کمتر قار قار کنه دیگه!().

کلاغه قار قار کنون گفت: «نیوشا عمت قار قار میکنه پاشو بینم رامون نمیده ها.»

- کی رامون نمیده؟ آها خونه خالی نترس بابا تو بزار به قرن دیگه برو این پسرا اینقدر گشنن هر وقت بری رات میدن.

به جیغ کشید و گفت: «بینریت بیشخصیت»

این که دیگه بنفش نبود هفت رنگ رنگین کمان تو هم گره خوردن .

سیخ نشستم سر جام و با

چشمهای گرد به دور و اطرافم نگاه میکردم که با قیافه ی قرمز کرده و عصبانی نفس رو به رو شدم.

اخم کرده بود، ولی چشمهایش میخندید. حالا این قرمزی مال خنده بود یا عصبانیت؟ صبر کن بینم... این واسه چی باید عصبانی باشه؟

یه حالت متفکر، از اینها که سر کج میشه و به افق خیره میشن، به خودم گرفتم و شروع کردم به

فکر کردن. دقیقا چی بلغور کردم؟! خونه خالی... راه دادن... یه قرن... پسرای گشنه...

آب دهنم رو قورت دادم و یه نگاه به نفس انداختم، اخم الکیش باز شده بود و روی لبش یه لبخند ریز

بود. لبش رو گاز گرفته بود که از این فراتر نره، یه نگاه به دستش انداختم. ...

وای نکنه... گوشیش دستش بود. خدایا نوکرتم صدام رو ضبط نکرده باشه.

با یه لحن چاپلوسانه رو بهش گفتم: «نفس تو که صدام رو ضبط کردی؟»

در حالی که سعی داشت خندش رو نگه داره گفت: «نچ ... ولی... فیلم گرفتم». این رو که گفت

اول یه نگاه به گوشیش انداختم، بعد که فهمیدم چی به چی هست جیغ کشیدم و

افتادم دنبالش که اون هم یه جیغ بدتر از من کشید و از اتاق پرید بیرون.

بچه ها تا ما رو دیدن یک صدا گفتن: «باز زلزله ها بیدار شدن» و دوباره به کار خودشون مشغول شدن.

منم که کماکان داشتم دنبال این بزغاله میدویدم. آخر سر هم هر دو مون ولو شدیم روی زمین
و

نفس نفس میزدیم. یه نگاه به هم کردیم و با هم زدیم زیر خنده. حالا نخند کی بخند.
یه نگاه به ساعت انداختم، هفت بود و ما ساعت هشت کلاس داشتیم، اونوقت این گور به گوری
شیش من رو بیدار کرده. یه ساعت هم که به دیوونه بازی گذشت.

خب بریم واسه تیپ زدن، مانتو مشکی، شلوار مشکی، مقنعه واصل کار... چادر مشکیم، از قدیم
میگن شخصیت زن و دختر ایرانی به چادرش هست، من موندم یعنی چی این دخترای امروزی
این

جوری تیپ میزنن؟ چرا واقعا؟! که این پسرای هیز چشم چرون کل هیکلشون رو برنداز
کنن؟!!

خلاصه تیپم که کامل شد کیف و کوله‌ی ست مشکیم که چند روز پیش با اکسیژن گرفته بودیم
رو

برداشتم، چادرم هم روی دستم انداختم که بیرون بپوشمش.

نفس که پشت در منتظر من بود، با دیدنم یه سوت زد و گفت: «اوله لهبابا به کجا چنین شتابان؟
چه دختر خشگلی! شماره بدم؟»

با یه صدای نازک شده با عشوه خرکی گفتم: «ایش ایکیبری برو به عمت شماره بده»

بعدم با ناز سرم رو برگردوندم که شلیک خنده‌ی نفس به هوا رفت. بعد از اینکه خنده هامون تموم

شد، سه تایی، دست تو دست به طرف دانشگاه راه افتادیم.

تمام طول مسیر توی فکر بودم و به این چند روزی که کنار نفس و درسا بودم، فکر میکردم. به لطف

روابط اجتماعی خوبم زود باهاشون جور شده بودم و جای شکر داشت .

تمام واحدهامون هم با هم

انتخاب کرده بودیم که پیش هم باشیم. مثل بچه ها با هم قول و قرار گذاشته بودیم که تمام طول این

چند سال کنار هم باشیم و با هم فارغالتحصیل بشیم. با صدای ترمز ماشین فهمیدم رسیدیم.

سریع از ماشین پایین پریدم و با هیجان داشتم به در و دیوار

و تابلوی دانشگاه نگاه میکردم. اصلا باورم نمیشد کسی که این جا ایستاده من باشم، منی که

هیچکس حتی پدر و مادرش باورش نکردن و بهش ایمان نداشتن.

بیخیال فکر و خیالهای الکی شدم و خیلی شیک با دو به سمت در دانشگاه رفتم. میخواستم

زودتر

اینجا رو ببینم. همیشه از اینکه یه جای جدید رو ببینم خوشم میاومد.

به نگهبان سلام کردم که با لبخند جوابم رو داد. داشتم آرام و خانومانه راه میرفتم که یهو با صدای

بوق ماشینی شصت متر بالا پریدم. برگشتم دیدم یه جنسیس مشکیخوشگل دقیقا پشت سرم ایست کرده. منم که با جنبه، با دهن باز قشنگ داشتم ماشین رو میخوردم. شما تصور کنین یه دختر

خوشگل و محجبه با دهن باز ایستاده داره یه ماشین خوشگل رو با راننده میخوره، چه شود. یه لحظه نگاهم افتاد به نگهبان که داشت بال بال میزد کنار برم. تازه یادم اومد راهش رو سد کردم و به خاطر من مجبور شده ایست کنه.

بالاخره خون به مغزم رسید و از جلوی ماشین کنار رفتم و اون هم رفت توی محوطه پارک کرد.

کنجکاو بودم ببینم کی ازش پیاده میشه. چند دقیقه که منتظر شدم یه پسر جوون و کت شلواری، از

بعد از کلی گنج بازی و توییخ از جانب نگهبان مهربان، رفتم پیش نفس و دری که داشتن بال
 بال

میزدن. نفس که از خنده داشت دری رو گاز میزد.

یه چند دقیقه صبر کردم دیدم نمیخوان تمومش کنن با صدای بلندی گفتم: «کوفت، درد،
 مرض،

حناق بشینه تو اون گلوتون خفه شید دیگه.»

دیدن اوضاع خوب نیست به زور خودشون رو نگه داشتن؛ ولی هر دفعه که به من نگاه
 مینداختن از خنده کبود میشدن.

کلافه گفتم: «اوف راه بیفتین کلاسمون دیر میشه ها.»

نفس درحالی که میخندید گفت: «جان من دقیقا چه فکری کردی دوساعت با دهن باز زل زدی
 به

ماشین یارو؟» دری هم حالت متفکر به خودش گرفت و ادامه داد: «ولی خدایی دیدین چه
 خوشگل بود؟»

انگار یارو جلوش باشه سرش رو یکم گرفت بالا و ادامه داد: «خوشگل، خوش استایل، خوش
 هیکل...»

».

دیدم هیچی نگم الان کار به جاهای باریک میکشه واسه همین پا در میونی کردم. حالا انگار
 میخوام جلوی جنگ ایران و عراق رو بگیرم.

- یعنی جلوتو نگیرم با پسره حجله هم میری نه؟ یه جیغه عمه دار کشید و گفت: «گمشو نکبت». همه ی اون کسایی که اون دور و بر بودن، یه جورى نگاه میکردن انگاری من یه پسر رو

تو مکان

عمومی بی عفت کردم رفت. چرا اینجوری به آدم نگاه میکنین خوب؟ یه جیغ که این حرفا رو نداره.

خلاصه کنم واستون بعد از کلی فحش دادن و فحش خوردن فلنگ رو بستیم تا حداقل به کلاسمون

برسیم. والا روز اولی که حسابمون پاک شد، بقیش رو خدا به خیر بگذرونه.

در به در دنبال کلاسمون بودیم که یه گله از این پسرای نکبت ایستاده بودن و داشتن هر و کر میکردن. وقتی دیدن ما داریم دنبال شماره کلاسمون میگردیم، یکیشون که نمیتونست شلوارش رو

بکشه بالا بهمون گفت: «آخی کوشولو ها سال اولی هستین؟ نازی!»

منم که رو این موضوع حساس، به سمتش برگشتم. اول یه نگاه به سرتا پاش انداختم بعدم یه لبخند زدم و چشمهام رو به چشمه‌هاش دوختم. با تمام پرویی که از خودم در برابر یک پسر سراغ

داشتم رو به پسره با لبخند حرص دراری گفتم: «اول تو برو تونبونت رو بکش بالا بعد با یه خانوم

بسیار محترم دهن به دهن شو، بعدم مگه تو از تو شکم ننت سال آخری به دنیا اومدی؟! دیگه
بیشخید مکان ما مثل مکان شما پیشرفته نبوده.»

برگشتم با بچه ها بریم که دلم نیومد این رو نگم. برگشتم سمت پسره که با دهن باز به من
زل زده بود.

یه جوری که انگار چیزی یادم اومده باشه گفتم: «راستی یه اقدامی واسه شلوارت بکن اصلا
خوب

نیست شلوار یه پسر به پاش اندازه نباشه، از من به تو نصیحت». دوستاش هم که از خنده کبود
کبود بودن؛ ولی به احترام دوستشون چیزی نمیگفتن.

با بچه ها خواستیم بریم که در یک حرکت ناگهانی سرم رو برگردوندم سمت پسره و از اون
چشمک

مخصوصهام زدم که درکنار دهنش که باز بود چشمه‌هاش هم گرد شده بود.

بعدم بیتوجه به اون پسره و خنده های بلند دوسته‌هاش، با بچه ها رفتیم سمت کلاسمون
که دُری کشفش کرده بود.

نفس هم که طبق معمول نفس کم آورده بود و داشت تتر تر میگردواسهی روشن شدن. دُری که
کلا

غش کرده بود از نیم ساعت پیش سر قضیهی اون پسره یک ریز میخندید.

بعد از این که کلاسمون رو پیدا کردیم فهمیدیم به خاطر شانس خوشگل ما استادمون نیومده.
ما هم

که از هفت دولت آزاد، با دخترا پشت یه میز پنج نفره توی کافه نشسته بودیم و اینا هی ترتر
میخندیدن و من هرچی موضوع رو عوض میکردم دوباره سر پلهی خودشون استپ میزدن.
همینجوری من داشتم از دست این دوتا حرص میخوردم و اینا هم داشتن به من و شاهکارم
ترتر

میخندیدن. اصلا هم خنده نداره، به نظر شما داره؟

-بخشید میشه بشینیم؟

با تعجب به بالای سرمون نگاه کردیم که با دو تا دختر خوشگل و بانمک چشم رنگی رو به رو
شدیم.

با همه ادبی که در وجودم باقی مونده بود گفتم: «بله بفرمایید.»

خلاصه رو دوتا صندلی کنارمون نشستن و در سکوت به ما زل زده بودن. منم که اصلا پرو
نیستم،

خیلی شیک و مجلسی رو به دخترا گفتم: «خب؟» چشم قشنگ یک(هه هه): «خب به جمال و
کمالت.»

منم که عمرا کم بیارم بایه لحن خودمونی تر از اونها گفتم: «جمال و کمال مشق داشتن رفتن
خونشون. اومدین فقط بشینین؟! خو یه معرفی، چیزی، کوفتی، دردی، مرضی، قبول نداری؟»

چشم قشنگ دومیه لبخند زد و گفت: «من میتا سعادت‌م سال اول».

اون دختره هم ادامه حرفش رو گرفت و گفت: «منم مینا سعادت‌م سال اول، خوب ما خودمون رو معرفی کردیم شما؟»

یکم صدام رو صاف کردم و گفتم: «اهم اهم نیوشا محمدی، گلی از گلهای دانشگاهتون.»

نفس ایشی به حرف من کرد و تا دهنش رو باز کرد که حرف بزنه پریدم وسط حرفش و گفتم: «نفس معتمدی معروف به اکسیژن و نفس قزمینه.»

نفس با دهنی که برای حرف زدن باز شده بود خشن به من نگاه میکرد و چشن غره میرفت.

باخنده دهنش رو بستم و گفتم: «آبجی، بابا ملخ که چه عرض کنم، اینطوری که دهن تو باز مونده یهو دیدی موش رفت تو دهنتا.»

با بچه‌ها شروع کردیم به خندیدین که نفس با یه اخم، حرصی زد توی ساق پام، دهنم بسته که نشد

هیچ، خنده کوچیکم تبدیل به قه‌قه شد. بچه‌ها هم دیگه از خنده‌یمن خندشون بلند شد که دیگه

دری که کنار من نشسته بود زحمت کشید دهنم رو با دستش گرفت که خنده اونا هم قطع شد.

نفس با لبخند که اثر همون خنده بود: «اگر نیوشا خانم اجازه بدن، نفس معتمدی سال اول.»

درسا تا دهنش رو باز کرد گفتم تا بخواد روشن شه کلی هن هن میکنه و اعصاب نمیزاره برای من، واسه همین قبل از اینکه حرف بزنه سریع گفتم: «درسا امیری سال اول، معروف به دری اسکول.»

روم رو اون ور کردم تا از نگاه خشمگین دری در امان باشم. والا الان اومد منو مقتول کرد، شما جواب میدین؟!

یکم که خندیدن مینا گفتم: «قضیه این اسکول چیه؟»

منم یه ژست فیلسوفانه گرفتم و گفتم: «والا عرضم به حضور چشم قشنگت که..».

یه نگاه به درسا کردم و ادامه دادم: «این خیلی اسکول تشریف داره بیچاره! هرچی بهش بگی زود باور

میکنه ایشا... موقعیتش پیش اومد بهت میگم.»

میتا با خنده و شوق گفت: «وای دختر تو خیلی باحالی، روز اولی کلی تو دانشگاه معروف شدی، اون

پسره که کنفتش کردی خیلی باحال بود». -بله من کوچیک شمام.

-شکسته نفسی میفرمایید.

-لطف دارید.

-فدای شما.

-بشی ایشال...

با نیش باز بهش نگاه کردم که با دهن باز داشت بهم نگاه میکرد.
دهنش رو جمع کرد و رو به خواهرش گفت: «بچه این چه زبونی داره، به قیافه ی مظلومش
نمیادا.»

۴۱

با نیش باز کماکان داشتم بهش نگاه میکردم که مینا جواب داد: «به اینقیافه نگاه نکن خواهر، از
آن

نترس که های هوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد.»

نیشم رو که برای شنیدن حرفش بسته بودم دوباره باز کردم و گفتم: «خو چرا وقتی اطلاعات
نداری

ضربالمثل بیچاره رو مورد تمسخر قرار میدی؟ این اینجا کار ساز، دقت بنوما.»

-حالا ما یه سوتی دادیم چرا ضایع میکنی؟

-دوست میدارم!

-دست درد نکنه خیلی قانع کننده بود.

-خواهش میکنم خواهرم من در خدمت تمام ملت ایران.

-خدمت از ماست.

-خدمت از کشک.

-دوغ.

-پنیر پیتزا.

-آغا من اعلام میکنم حریف زبون بیست و هفت متری این بشر نمیشم. نیشم رو به عرض صورتم باز کردم و گفتم: «آفرین خواهرم، به انسان موفق باید به حقایق زندگی‌اش اعتراف کنه.» حالت گریه به خودش گرفت و دست به آسمون طلب مغفرت کرد. با خنده رو کردم به بچه ها و

گفتم: «بر و بچ دیگه کلاس نداریم؟»

مینا هم تا اسم کلاس رو آوردم انگار تازه یادش اومد، عصبی دست به بغل زد و گفت: «این استاده

هم مسخره کرده ها، به ملتی رو انتر منتر خودش کرده.»

نفس هم در حالی که کلش رو تا شونه کرده بود توی گوشیش، گفت: «کلاسهای روز اول همینجوریه بابا دق و لقه.»

دستم رو زدم زیر چونم و گفتم: «ایش، خو میخواستن بگن ما از خواب نازنینمون نزنیم تشریف بیاریم اینجا دیگه.»

نفس سرش رو از تو گوشیش بیرون آورد و با حالت بامزهای مثل این خاله خان باجیها گفت: «حالا

نکه شما خیلی هم از خواب نازنیت زدی، من به زور بیدارت کردم.» -حالا همون. مهم بیدار شدن هست یا نه؟

بدون توجه به نگاه ترسناک نفس سرم رو در خلاف جهت سرش چرخوندم تا گدازه های آتشی که به طرفم پرت میکرد رو نبینم.

رگ کرم رسانیم در حال لولیدن بود و هر کاری میکردم آرام نمیشد. در این صورت باید یه کرمی

میریختم تا آرام میشدم. با لامپ گندهای که بالای کلم روشن شد، نگاه مرموزی به بچه ها کردم و

گفتم: «راستی بچه ها به این فکر کردین که چرا نیومده؟»

اینا هم انگار براشوگ سوال فیزیک و شیمی مطرح کرده بودم، عمیق توی فکر فرو رفته بودن. از اینکه

اینطوری داشتن بهش فکر میکردن خندهام گرفته بود و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. لب پایینم رو گاز گرفتم تا خندهی خبیتم بلند نشه.

به بچه ها با دستم علامت دادم که یعنی سرتون رو بیارین جلو بعد با یه صدای آرام که مثلا دارم یه

چیز خفن میگم ادامه دادم: «خب این هم هزار تا دلیل داره که اصلیتزینش فقط یه چیزه...
«چند لحظه مکث کردم تا قشنگ توی کلشون بشینه و دوباره ادامه دادم: «خوب خیلی واضحه
دیگه،

دیروز جمعه بوده مگه نه؟ دیشب، جمعه شب بوده درسته؟ خو زن وشوهرها شب جمعه چیکار
میکنن؟ بوس وبغل ولالا! واسه همین خواب مونده دیگه.»

بعد از اینکه فهمیدن چی بهشون گفتم و اسکولشون کردم خواستن بریزن سرم کتکم بزنی که
فوری

گفتم: «نکنین... بذارین این یکم آبرویی که داریم بمونه. نذارین روز اولی بریم حراست.»

خلاصه بعد از اینکه آروم شدن و نفسهای خشمگینشون به نفسهای عادی تبدیل شد، دیدم میتا
داره رنگ و وارنگ میشه که یهو بلند شد دوید یه سمتی که حدس زدم دستشویی باشه.

رو به مینا گفتم: «وا این چش شد؟»

مینا با خنده گفت: «هیچی بابا این آبجی من کم داره کلا هر وقت صحنه های مثبت هیجده
میینه یا حرفش رو میشنوه حالش بد میشه.»

داشتم به حرفهای مینا فکر میکردم که میتا با رنگ زرد وارد شد و فوری روی صندلی ولو شد.

اگه این عذاب وجدانه نبود که کلی سربه سرش میذاشتم و اذیتش میکردم، ولی خب نمیشد،

خودم رو مسؤل این حالش میدیدم و نمیتونستم اذیتش کنم.

با شرمندگی رو به مینا گفتم: «وای ببخشید نمیخواستم اذیتت کنم.»

میتا با لبخند کج و کوله ای گفت: «نه دیونه چی میگی؟ بیخیال کلی کیف کردیم خندیدیم.»

با یه لحن بسیار شرمنده و چاپلوسانه گفتم: «نالاحت نیشتی آبجیمیتا؟»

مینا با همون لبخندش گفت: «نه بابا این مینای بیشعور در روز کلی این بلا رو سرم میاره یه معذرت

خشک و خالی هم نمیکنه با این که خواهرمه، تو با این که چند ساعته منو میشناسی اشک میریزی؟»

با یه لبخند گله گشاد گفتم: «باش حالا ته نالاحت نیشتی منم میلم واشت آبمیوه میگیلم حالت زا

بیاد.» بعدم فوری کولهی خوشگل مشکیم رو برداشتم رفتم سمت جایی که سفارش میدن. حالا آب چی بگیرم؟

برگشتم سمت بچه ها که یه پسره پشت سرم بود. داشت با تعجبنگاهم میکرد. ...

با همون ابروهای بالا رفته یه لبخند بهم تحویل داد. بی توجه بهش رو به میتا که داشت به من نگاه میکرد لب زدم: «آب چی بگیرم؟» میتا هم متقابلا لب زد: «آب پرتقال.»

هنوز برنگشته بودم سمت مخالف بچه ها که پسره مانع برگشتنم شد.

-خوشبختم.

-باش تا اموراتت بگذره. به من چه؟ مگه من مته تو فضول محلم؟ بعدم مگه پرسیدم که

جواب

میدی؟ از قدیم میگن بذا اول ازت سوال بپرسن بعد دهن باز کن مذخرف بباف به هم. باشه؟
به حرف بزرگ ترت گوش کن خوبه برات.

ینی قشنگ بهش نقطه چین کردم. بی توجه به چشمهای گردش یهآب پرتقال سفارش دادم
رفتم که حساب کنم.

پسره ی چندش بزمن لهش کنما. از بچگی کل کل با پسر جماعت رو دوست دارم. نمیدونم چرا
واقعا،

شاید به خاطر اینه که از مقایسه دختر و پسر خوشم نیاد. خوب راست میگم دختر و پسر هیچ
فرقی

ندارن. از برتری پسرا نسبت به دخترا نفرت دارم. دقیقا چیزی که هیچ وقت توی خانوادهم
از یاد

نرفته و بهش اعتقاد داشتن. آرمیوه میتا رو گرفتم و به

سمت میزمون رفتم. آرمیوه رو گذاشتم جلوش و نشستم که نفس گفت: «پس ما چی؟»

-خو پاشو برو خودت بگیر. مگه چلاگی؟

نفس با یه لحن فوق فوق مشکوک گفت: «تو که گفتی کیف پولت رونیاوردی؟»

فوری نیشم رو براش باز کردم و با من من گفتم: «چیزه... چیزه میدونی؟»

-چیزه؟ نه نمیدونم. -خو نمیدونی که نمیدونی به یه...م

تا بلند شد بزنه لهم کنه، فوری از جام بلند شدم و از سلف پریدم بیرون. اون دوتا هم به همراه
میتا و مینا با خنده پشت سرم اومدن بیرون.

تو محوطه ایستاده بودیم و من جوری ایستادم که دست نفس که مرموز نگاهم میکرد هیچ
جوره

بهم نرسه. که یهو یه چیزی یادم اومد و تند تند شروع کردم به حرف زدن.

۵۱

-این از روز اولی خدا بقیش رو بخیر کنه. والا این وضع امروزمون بود تا آخر درسمون... نه بابا
آخر

درس پیش کش تا آخر ترم اخراج نشیم صلوات.

اونقدر تند تند اینا رو گفتم که بچه ها دوباره خندیدن. این مینای ورپریده هم که همیشه پایه،

ایستاده بود اون وسط خیلی جدی داشت صلوات میفرستاد. نگاه متعجب ما رو که روی خودش

دید گفت: «هوم؟ چیه؟ خوشگل ندیدین؟»

-والا از خدا که پنهون نیس از تو هم پنهون نباشه خوشگل رو که هر روز توی آینه میبینیم، خوشگل خل و مشنگ ندیده بودیم.

دوباره خنده های ما پنج تا بود که به هوا رفت. دیدم خیلی ضایع شده همون وسط وایسادییم واسه

همین گفتم: «بچه ها اگه دیگه کلاس نداریم پاشین بریم بیرون یه هوایی عوض کنیم یه دوری هم بزنینم.»

میتا حق به جانب گفت: «خانوم عقل کل اصلا اون برنامه کلاسیه دانشگاه رو نگاه کردی؟»

-نه. واسه چی؟

مینا حرصی از دست خنگ بازی های من گفت: «باهوش، خرگوش، نکبت، چلغوز، میمون...»

دیدم ولش کنم تا صبح میبنده به ریش ما فوری گفتم: «ینی ولت کنم تا صبح میگی. خو چیه؟»

نفس با خنده گفت: «خانم خرگوش هنوز کلاس داریم.»

-حالا تو که خرگوشی واسهی من. این نفس هم من رو شناخته بود میدونست از پس زبون من

بر نیاد ترجیح داد زر... نه نه حرف

زنه. بله اینجور یاس، کسی حریف ما نمیشه. بیشتریا میگن به عمه کوچیکم رفتم ولی من میگم

اینطوری نیست چون همون هم حریفم نمیشه.

خلاصه رفتیم نشستیم سر کلاس و منتظر بودیم که استادمون بیاد.

آه یه یه شیش، هفت تایی دختر جلف بودن که ردیف دوم نشسته بودن و عین شتر آدامس میجویدن. لباس هاشون که دیگه نگو، شلوار چسبون یه تاپ کوتاه پوشیده بودن که قشنگ خشتکاشون معلوم بود. نچ نچ یه رویی نازک با یه مقنعه گشاد که کلا از سرشون افتاده بود. وای چه

دنیاپی شده ها، لباس دخترها روز به روز کوتاهتر میشه لباس پسرا روز به روز بلندتر. نگاهشون به من و چادرم هم بدجور بوی تمسخر میداد. درسته ناراحتشدم، ولی به روی خودم نیاوردم. درسته بیرون دانشگاه چادر نمیپوشم ولی خب روی چادرم غیرت دارم، بله من دختر غیرتیای هستم. داخل دانشگاه چادر میپوشیدم چون با بیرون فرق داره. اونجا محیط آزاد هس،

ولی اینجا یه محیط فرهنگی و درسی هس که تا چند سال همه تو چشم هم نگاه میکنن. خلاصه نشسته بودیم که یه زنه تپل مپل با یه خروار آرایش، وارد کلاس شد. آخی دویست و شش

صندوق دارم بود، والا باسنش از بس بزرگ بود. یه شقه کرهی زمین رو خودش تشکیل داده بود. یه

کفش هم پوشیده بود که پاشنش قد من بود. با یه مانتو کوتاه، خوب حداقل بلند بپوش تا اون باسن لامصب رو بپوشونه. نچ نچ من به استادم هم رحم نمیکنم. بیخیال با کسب دانشو بچسب. ...

-محبت هستم.

باش تا اموراتت بگذره به ما چه؟ هستی که هستی، منم دختر بابام هستم. والا! بعد از معرفی اون نوبت معرفی ما بود.

به غیر از ردیف اول که اون حال به هم زنا بودن، بقیه‌ی ردیفها پسر بود. انگار تنها دختر اون کلاس

ما و اون از دماغ شتر افتاده‌ها بودیم. نگاهم رو سر تا سر کلاس چرخوندم و روب دختری که تنها

نشسته بود ثابت شد. نوبت اون دختره که شد با دقت گوش میدادم که اسمش رو بدونم.

-مژگان عسکری. اسمش چه آشنا بودا. یعنی مژگان خودمون بود؟ پشت به من نشسته بود
نمیتونستم قیافش رو

بینم و مجبور بودم عین گراز هی گردن بکشم تا بتونم قیافه‌اش رو بینم. که البته موفق هم نشدم.

بعد از معرفی، این محبت شروع کرد به زر زر کردن تا یه ساعت که بالاخره دست از سر
پرموی ما

برداشت. الان فهمیدین خیلی مو دارم نه؟ بله من کلا دخیل خیلی خوشگلی هستم.

وقتی داشتیم از در کلاس میرفتیم بیرون یاد اون دختره افتادم برگشتم نگاهش کردم دیدم بله،
مژگان خانوم گل گلاب هستن.

بعد از کلی ماچ و بوس و بغل و تف و تفی کردن هم رضایت دادیم که بریم تو کافه دانشگاه بشینیم.

همینجوری داشتیم با مژگان گل میگفتیم گل میشنفتیم که یه لحظه نگاهم خورد به اون پنج تا که

داشتن مثل قاتلهای زنجیرهای نگاهم میکردن. آخ آخ به کل اونا رو از یادم رفت. تیکه بزرگم گوشه.

بعد از اینکه یکی یه ضربه فنی از هر کدوم خوردم، بالاخره رضایت دادن که بریم یه جا بتمرگیم.

دور یه میز شیش نفره نشوادمشون و شرع کردم.

-خب مژگی جان، با دوستای من آشنا شو یکم... ایشون میتا خانوم هستن، ایشون مینا خانوم،

ایشون هم نفس خانوم و ایشون هم گل سرسبدشون، درسا خانوم.

نفس طلبکار گفت: «نه من میخوام بدونم چیه این اذگل از ما بهتره که گل سرسبدمونه؟»

میتا هم تاییدش کرد: «والا، همین رو بگو.»

-راست میگین والا چیه این از شما بهتره؟ ایشون هم مژگان جان دوست چندین و چند

سالهی من،

گل سرسبدتون. خوبه؟ اینجوری دوست دارین؟

دوباره هممون زدیم زیر خنده، البته سعی کردیم آروم باشیم تا آبرمون بیشتر از این نره.

مژگان خندون گفت: «من و نیوشا از خیلی وقت پیش، نزدیک دوازده ساله با هم دوستیم
حداقل این

رو میدونم که بین دوستاش فرق نمیداره.»

میثا با تعجب گفت: «دوازده ساله که با هم دوستین؟ چه باحال!» من با یه لحن شیطون
گفتم: «واسه همینه میگم گل سر سبده تون دیگه. شما که یک از یک یالغوزترین

حداقل این رو پیدا کردم گل سر سبده تون بشه.»

این رو گفتم و فرار کردم. از در کافه اومدم بیرون و با دو رفتم سمت کلاس مون که یهو رفتم توی
بغله. ...

وای مامان... قد و بالاش رو نگاه، جون هیكلت رو برم. پسره واسه اینکه نیفتم دستش رو دور
کمرم

حلقه کرده بود و با چشمهای نافذ آبییش داشت نگاهم میکرد.

تمومه، در یک نگاه عاشق شدم. پسره یه لبخند خوشگل زد که یهو یه چیزی توی سرم فرود
اومد.

دور و اطرافم رو نگاه کردم ببینم چی بود که متوجه شدم که اون چشمهای نافذ آبی توهم
اینجانب

بوده است. خوردم به یه... پیر مرده میانسال، بعدم همه ی اون کتابهای قطورش افتاد رو سر
منه

بدبخت فلک زدهی بیچاره و نتیجه چیزی جز فتیر شدن من نبود.

کمکش کردم اون کتابهای بیست تنی رو جمع کردم دادم دستش و یهعذر هم خواستم.

در حین رفتن گفت: «مواظب باش دختر جان، اینجا که میدان دو نیست. از اون قدت خجالت بکش، از سنت خجالت بکش.»

با چشمهای گرد و متعجب گفتم: «بله چشم اینجا که دفتر قلم ندارم انشا... رفتم خونه حتما واستون میکشم میارم.»

اون شلغمها هم که یکم اون طرفتر از ما ایستاده بودن و داشتن میخندیدن، با این حرف من خندشون شدیدتر شد. انترهای عی نهو نیم مثقال پی پی مرغ.

با اعصابی داغون رفتم سمتشون و گفتم: «گمشین بریم کلاسمون دیر شد.»

۶۱

اونا هم که حرف گوش کن، مثل جوجه اردک های زشت دنبال مناومدن.

وارد کلاس شدیم و ایندفعه ردیف سوم، چهارم نشستیم. منتظر بودیم استاد بیاد که یهو یه

مرده

وارد کلاس شد، موهاش هم همه فرفری، ای جونم چه بامزه! یکی از پسرهای کلاس که تو معرفی فهمیدم اسمش محمد با خنده گفت: «ببخشید شما پرورش مرغ دارید؟»

استاد متعجب و گیج گفت: «خیر چطور؟»

فکر کنم نفهمید چی بهش گفت. هه هه ما که فهمیدیم چی گفت.

استاد جونمون هم از همه جا

بیخبر و بدون توجه به خنده های ریز ما گفت: «گلاب هستم.»

یکی دیگه از پسرا آرومتر جوری که فقط ما بشنویم گفت: «استاد اینجا کلاس شناسایی عرقیات نیستا.»

بعد با صدای بلندتری که به گوش اون بیچاره هم برسه ادامه داد: «نمیدونستم واحد شناسایی عرقیات هم داریم.»

استاد هم خشمیگن و حرصی از حرفها و جوابهای ما گفت: «گلاب هستم استاد زبان.»

اوه اوه بدبخت شدیم استاد زبانه. ما هم که چشم نخوریم، گوش شیطان کر زبانمون خیلی قوی تشریف داره، نمره پایانیمون هوتوتو.

یه نگاه به پسره کردم دیدم رنگش پرید فک کنم خشتکشم درید. هه هه تا تو باشی با دم

استاد زبان

بازی نکنی.

کل کلاس که تا الان پا به پای محمد و دوستاش داشتیم میخندیدیم حالا خفه خون گرفته بودیم.

والا الکی که نیست زبان، زبان.

بعد از اینکه گلی جون کلی فک زد که من به جای اون فک درد گرفتم، مرحمتی کردند و زحمتی کم

کردندی. همینجوری که داشتیم وسایلهام رو جمع میکردم، با صدای بلند غر میزدم.

-وای بگو مرد حسابی فکت درد نگرفت؟ به جان همون موهای قشنگش من به جای اون فک درد

گرفتم. او... ف خویه دو دقیقه ببند اون فک بی صاحب مونده رو بابا.

یهو صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. کل کلاس از جمله دوستهای خودم داشتن صدلی گاز

میزدن. مژگان که سرش رو گذاشته بود روی دستهای صندلیش و شونه‌هایش میلرزید. میتا و مینا هم

که نگو، نفس هم که داشت درسا رو از زور خنده میزد. درسا با خنده گفت: «خدا وکیلی کفری میشی خوشگلتر میشی.»

بعدم دوباره شروع کرد به خندیدن. دیدم گوشیم داره زنگ میخوره، نگاهی بهش کردم که دیدم اوه

اوه مام گرام است. با صدای بلندی روبه بچه ها گفتم: «بسه دیگه خفه میشین یا پیام خفتون کنم؟»

با توجه به اینکه من رو دلچک پنداشتن، تره هم واسه حرفم خورد نکردن و به خندیدن ادامه دادن.

نفس عمیقی کشیدم و دکمه وصل تماس رو فشار دادم.

-سلام مامان

-سلام مامان. خوبی؟ چیکار میکنی؟ چه خبرا؟

-خبر خاصی نیست من خوبم الان دانشگاهم، کلاس تموم شده با دوستانم میخوایم بریم بیرون.

-بیرون کجا؟ مگه نگفتم با این دخترا هر... ..

دیدم میخواد حرفای تکراری بزنه، با کلافگی گوشی رو گرفتم پایین تا خوب تخلیه شه. بعدم نفسم رو کلافهتر بیرون دادم.

-مامان چی میگي؟! بریم بیرون کلاس، تو حیا.

-آها، پس مراقب خودت باش الان هم دیگه کلاس نداری یه راست با اتوبوس برو خوابگاه. با این دخترا هم جایی نریا.

تند و با عجله، برای اینکه زودتر قطع کنه گفتم: «بله چشم کاری ندارین؟ خدافظ.» -خدافظ

سرم رو که بالا آرودم دیدم بچه ها خندشون جاش رو به تعجب داده و دارن به من نگاه میکنن.
با

حرکت سر گفتم: «ها؟ چیه؟ بنالین.»

به جان شما نگاهم دقیقا همین حرفا رو میزد. همیشه که آدما حرف نمیزنن.

با بچه ها به سمت در دانشگاه راه افتادیم. از در که رفتیم بیرون مژگان گفت: «بچه ها من دیگه برم.»

فکر کنم خوابگاهامون از یه سمت نباشه بابای. -بابای و کوفت مژگان جونم مثل یه بزغاله خوب بگو بای بای.

یه پسی مشت به ما زد و گفت: «بزغاله عمته نکبت.» -جلبک شمارت همون قبلیه؟

-اره. تو چی همون قبلیه؟

-نه بابا، حالا بهت زنگ میزنم دیگه شمارم میفته.

-باش با... خدافظ.

هممون به این حرکتش خندیدیم. میدونست اگه بگه بابای ترور شخصیتیش میکنم.

گوشیم رو از توی کولم بیرون آوردم، حسنفری جان رو بهش وصل کردم و توی گوشم گذاشتم.

فوری رفتم شماره مژگان رو پیدا کردم. آخرین عکسی که ازش داشتم مال همون دوران راهنمایی -

دیرستان بود. اون عکس رو برداشتم تا در یک موقیت مناسب یه عکس ازش بگیرم. یه اس ام اس واسش فرستادم که: «هوی منگل جان بنده عشقتان هستم. شمارم رو سیو کن دلبندم.»

بعدم یه چند تا شکلک دختره که فرشته بود براش فرستادم.

با بچه ها داشتیم میرفتیم سمت پارکی که همون سر خیابون بود. البته پارک که نه، بوستان بود. خیلی وسیله بازی نداشت، فقط یه زمین فوتبال با چند تا سرسره و تاب واسه بچه ها داشت.

همینجوری داشتم آهنگ محسن ابراهیم زاده که پخش میشد رو زیر لب زمزمه میکردم. نفس درحالی که کلش رو فرو میکرد تو گوشیم گفت: «چی گوش میدی؟» -اصولا مردم چی گوش میدن؟ چی گوش کردنیه؟ خو آهنگ دیگه منگل جان.

-خب حالا... کی گوش میدی؟ کدوم خواننده؟

-خواننده خاصی مد نظرم نیس. از هر آهنگی خوشم بیاد، ولی ماکان بند یه چیز دیگه اس! - یه چندتا آهنگ توپ واست میفرستم گوش کن بین خوست میاد.

آهنگهایی که نفس فرستاد رو گذاشتم تو لیست شخصیم، بعدم پلیرکردم. آهنگهای خوشگلی بود، خوانندهاش صداسش خیلی توپ بود.

هیجانی رو به نفس گفتم: «صداسش چه توپه. اسمش چیه؟» -به تو چه؟

-بیتربیت، چیز تو بچت. بنال بینم.

عقب عقبی راه میرفتم و اصرار پشت اصرار که بهم بگه، ولی دریغ از یه اپسلیون شعور.

یهو نگاهم به پشت سرمون افتاد. یه زن داشت پشت سرمون میومد.

حس پلیسیم فعال شده بود و

مشکوک بهش نگاه میکردم. اول گفتم شاید مسیرش این طرف باشه، ولی یادم اومد که در

دانشگاه

هم یه لحظه دیدمش. دیگه اصلا یادم رفت به نفس گیر بدم. هر از چندگاهی برمینگشتم پشت

سرمون رو نگاه میکردم و میدیدم هنوز داره میاد.

روبه بچه ها گفتم: «بچه ها تابلو نکنینا، ولی یه زنه هست از در دانشگاه داره دنبالمون میاد.»

مینا هم توی هوا گرفت و با صدای سرزندهای گفت: «شاید خاستگاره؟» دستی به مقنعهش کشید

و گفت: «خوبم؟»

نفس هم بیخیال ادامه داد: «بابا شاید مسیرش همین جاها باشه.»

شونهای بالا انداختم و به همراه بچه ها داخل بوستان رفتیم. از بوفهی همون جا کلی چیپس و

پفک

و... تنقلات گرفتیم و نشستیم روی چمنها واز هر دری حرف زدیم. از سوتیهای من امروز توی

دانشگاه تا مسخره کردن ملتی که توی پارک بودن.

تا حدودای ساعت یک حرف زدیم، بعدم من، نفس و دری برگشتیمخوابگاه. میتا و مینا هم بعد از

کلی اصرار که بریم خونه مجردی اونا، بالاخره رضایت دادن که ول کن ما بشن و برن.
***داشتم لباسهام رو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی بهش کردم و با اسم عمم رو به رو

شدم. چه جالب عمه لیلی زنگ زده به من؟ به مرگ خودم که هیچی ولی به مرگ شما جزء عجایبه، باید تو گینس ثبتش کنن.

بالاخره دست از تعجب برداشتم و گوشیم رو گذاشتم روی اسپیکر و رفتم سراغ لباس عوض کردن.

-سلام نیوشاجان! خوبی؟

-سلام عمه جان! ممنون شما خویید؟

-خوبی عمه؟ چه خبرا؟ دانشگاه خوبه؟

-بله شکر، همه چی خوبه.

-خب خداروشکر! زنگ زدم ببینم کلید خونهی شیرازتون پیش توئه؟

-کلید؟! نه من خوابگاه گرفتم کلید هم نیاورم، چطور؟

-هیچی آخه برامون مهمون اومده گفتم چند روزی برن اونجا. گفتم اگه داری بهمون برسونی، آخه بابات گفت داری.

-نه من نیاوردم بابام یادش نبوده شاید، من مامانینا که برگشتن بهشون دادم.

-آها باشه عمه جان ببخشید!

-خواهش میکنم.

گفتم این الکی به من زنگ نمیزنه پس همین بوده. از من کلید میخواد.
اصلا صداشون هم که به

گوشم میخوره ها اعصابم میریزه به هم. بیاعصاب دکمه قطع تماس روزدم و گوشیم رو از ده جا قطع کردم.

نفس کنجکاوانه پرسید: «عمت بود؟!»

-پ ن پ یه نفرو آوردم تقلید صدا کنه تو شاد شی.

بیتوجه به نفس و بچه ها گوشیم رو برداشتم تا برم توی محوطه یکم هوا بخورم. نشستم لبهی باغچه و اول به مامان زنگ زدم گفتم که خواهر شوهر جانشون تماس گرفتن و من کلید نداشتم که بدمشون.

زل زده بودم به آسمون تیرهای که با کلی نقطه سفید تزئین شده بود و به بدبختیهایم فکر میکردم.

یهو یه دستی رو شونم نشست. برگشتم که با لبخند مهربون نفس رو به روشدم.

-چیه نیوشای شیطان اینجوری دمغ شده؟

یه پوزخند زدم و نفهمیدم واسه کی بود. حالا نمیدونم به خودم زدم؟!
به نفس؟! یا به این دنیایی که یه فرد اضافی توش بودم.

-بینم تو که اینجا خونه داری چرا اومدی خوابگاه؟

-خودمم نمیدونم.

-رابطت با خانوادت خرابه نه؟ باهاشون مشکل داری؟

-قول میدی راز دار باشی؟

سرش رو که به معنی اره تکون داد ادامه دادم: «جونم واسط بگه که... با خود خانوادم که نه خیلی...»

اصلا از عمه هام، عموهام، دایبهم و خاله هام خوشم نمیاد. اونا هم منو دوست ندارن. باید رفتارشون با من رو در برابر خواهرم بینی من واسشون یه اضافی بهحساب میام اما اون...»
بغضم

رو با سختی فرو بردم و دوباره شروع به حرف زدن کردم.

-اونا واسشون عزیز کردن. حالا عمه هام که کلا مشکلشون خاصه، ولی بقیه... اوایل فکر میکردم فقط

چون دخترم، ولی بعدها فهمیدم اینطوری نیست...»

من اصلاً شبیه هیچکدوم از اونا نیستم. نه اخلاقیاتم، نه روحیاتم، نه حتی شکلم... میدونی بعضی مواقع توهم میزنم که بچه اون خانواده نیستم... پو... ف بیخیال.

یهو گوشی نفس زنگ خورد و با یه عذر خواهی کوتاه از من، گوشیش رو جواب داد. فکر کنم داشت با مامانش حرف میزد. از حرفاش فهمیدم که مامانش داشت میگفت چرا نمیره خونشون و اینکه خونشون هم شیراز هس. وا این دیگه چرا؟ -نفس، خانواده تو هم شیراز زندگی میکنن؟

-اره، شیرازی شیرازی، اصیل اصیل. خانواده پدریم و مادریم از اصیلهای قدیمیهای شیرازن -وا؟! -

نفس با خنده گفت: «والا!»

-راستی راستی؟ یعنی واقعی دیگه؟ شوخی میکنی؟

عصبی گفت: «بله راست راست. دهه هی راست چپ بالا پایین. خو دارم میگم راست دیگه.» منم که دیگه تعجب یادم رفته بود داشتم از حرص خوردن این لذت میبرد و میخندیدم. چه باحاله یکی رو حرص بدی نه؟

با یه اخم و تخم مصنوعی گفت: «مرض، درد بی درمون، چته؟» -هیچی بابا حرص نخور. پس چرا اومدی خوابگاه؟

نفسش رو آرام داد بیرون و گفت: «اعصاب داری درد و دل کنیم؟» -اره بابا، بگو این سینه من خردوق اصرار.

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد: «من از وقتی چشم باز کردم وسط یه خانواده اشرافی بودم، ولی

خیلی گرم و صمیمی، همه عاشق هم بودیم. از بچه ها گرفته تا بزرگ ترها.

سه سالم بود که صاحب دوتا دختر دایی دوقلو شدم، ماما بزرگم و کلا همه عاشق اون دوتا بودن،

یه حسی عمیقی بهشون داشتن. مهرشون عجیب به دل همه مینشست. وقتی شش سالشون بود،

دایم با زن دایم میرن مسافرت، اون دوتا و روجکم میسپارن دست پرستارشون که ازشون مراقبت

کنه، نمیدونم چی میشه؛ ولی دوقلوها نزدیک به دوهفته اصلا خبریازشون نبود، انگار سوزن شدن تو انبار کاه.

دو قلوها در تضاد هم بودن، یکی شیطون و بازیگوش، ولی اون یکی آرام و ساکت. یکیشون بعد از

چند هفته پیدا شد، ولی اون یکی طبق معمول شیطنت کرده بود و دوباره گمش کرده

بودن. خلاصه بعد از این ماجراها ماما بزرگم که خیلی به این دوتا نوش علاقه داشته دیگه اینجا نمیمونه و

میره آلمان تا به خاطر بیماری قلبش درمان بشه، بابابزرگم هم که خیلی به همسرش وابسته بود

مجبور میشه همراهش بره. مامان منم بعد از رفتن پدر و مادرش و گم شدن جگر گوشه های برادرش

خیلی عصبی شده بود، واقعا تحمل خونه با اون وضع مامان سخت بود .
نه تنها مامان بلکه بعد گم

شدن اون یکی قل کمند بزرگ ترها هم از ما بچه ها فاصله گرفتن وجو مهربون بینمون از بین رفت.

واسه همین من اومدم خوابگاه. ولی همیشه یه سر به خونه میزنم.

-آخی خب خب ادامش بعدش چی شد؟

-برنج بود آبش رو کشیدن چلو شد. مگه قصه حسین کرد شبستری واست تعریف میکنم؟

-خوب حالا تو هم .یعنی دیگه هیچوقت دختر داییت پیدا نشد؟

-چرا... همین تازگیها یه نشونه ای ازش پیدا کردیم.

-واقعا؟! چه خوب! خوش به حال زن دایی و داییت. حتما خیلی خوشحال شدن.

-آره ،یه خانواده تو یکی از شهرهای اطراف شیراز بزرگش کردن مثل اینکه.

-خوب اینکه خیلی خوبه. واقعا سخته تو یه خانواده دیگه زندگی کنینه؟

نفس در حالی که به فکر فرو رفته بود و خیلی عمیق به من نگا میکرد زیر لب جواب داد: «آره خیلی سخته.» ...

-چه رفته تو فکر پاشو بریم بخواییم که فردا کلاس داریم، پاشو.

تو تاکسی چرت میزدی که نفس صدام زد که رسیدیم و باید پیاده شیم.

با چشمهای بسته از ماشین

پیاده شدم. همین جوری مثل منگلا (دور از جونم البته!) ایستاده بودم وسط پیاده رو چرت

میزدی که

دستم توسط نفس و دری کشیده شد. اگه درسا و نفس دستم رو نگرفته بودن صد در صد

همونجا

۸۱

میایستادم و چرت میزدی. با هزار بدبختی بالاخره به کلاس مورد نظر رسیدیم. بدون اینکه حواسم باشه بلند حرف میزنم گفتم: «اوف چه قدر سخته با چشمهای بسته وقتی دوتا چلمنگ میکشنت راه بریا.»

نفس اول یه پس کله مشت مهمونم کرد بعدم گفت: «چلمنگ عمته بیشعور.»

همون طوری که چشمهام نیمه باز بود و داشتم میشستم روی صندلیم یه چشمم رو کامل باز کردم

رو به نفس گفتم: «زیادی بلند بود نه؟»

درسا با خنده گفت: «قربونت که یه پا دلکی عزیزم. آره بلند گفتی اسکول خان.»

- باز تو وجود منحوست رو تو من دیدی؟ این هزار بار، خودت رو تو من جست و جو نکن گشتم نبود

نگرد نیست خل من...

یه نگاه به چهره‌هاش انداختم که هر لحظه به خشمش اضافه میشد و منم ول کن نبودم.

- گل بی لام من؟ منگل؟ خو چی؟

خشمگین گفت: «هیچی، تو فقط ببندی من ممنونت میشم.» - اوکی خواهرم.

سرم رو دسته صندلیم بود. منتظر استاد امیدیان بودیم که تشریف نحسشون رو بیارن. پوف اگه این

منظم ترین استادشونه دیگه اون بینظمه چیه پس؟

سرم رو روی دسته صندلیم جابهجا کردم و گفتم: «پوف این چرا نمیاد؟! آه سر نفس رو بخوری الهی،

خودم با دستای نازنینم کفنت کنم یه دانشگاه رو از شرت کم کنم.»

دیدم چیزی پهلوم رو سوراخ کرد از بس توی دل و رودهام کوبیده شد.

(نچ نیچ بیتربیت، من که

منحرف نیستم شمام که نیستید، پس حتما عمه نفس منحرفه مگه نه؟)

سرم رو بلند کردم یه چند تا فحش نر و ماده بذارم رو دنده راستش که دیدم درسا بوده. بیتوجه به محیط کلاس، چشمهام رو بستم و دهنم رو باز کردم. -هوش چته حیوان؟ پهلوم سوراخ شد. برو خودت رو به باغ وحشی چیزی معرفی کن. مگه از آمازون فرار کردی؟ | خو اون زبون بی صاحب واسه چی تو اون گاراژه پس؟ مثل آدم حرف بزنی. با رنگ و روی پریده و پر استرس به رو به روش اشاره کرد و گفت: «بب... ببخشید استاد!» - هن؟ استاد خر کیه؟

یهو بدون اینکه واکنش خاصی نشون بده یا برگرده سمتم، سرم رو برگردوند به همون سمتی که

نگاه میکرد. یاقمر این کیه دیگه؟! چه نایسه! بابا هیکل رو برم، اوف موهاش رو... نچ نچ قدش رو

بگو یک و نود رو شاخشه ها ولی... ولی از همه جالب تر چشمه‌هاش بود... چشمه‌هاش عجیب آشنا

بود، هم آشنا هم... یه چیزی توی چشمه‌هاش بود که نمیتونستم تشخیص بدم چیه.

اوم، اگه بهش ارفاق کنم میشه گفت خوشگل بود. مبارک دوست دختر های رنگ و وارنگش. ما از این

چیزا چشمون پره رفیق. نمیدونم چرا ولی چشمه‌هاش عجیب داشت میخندید و ذوق زده بود.
پسره با لبخند آرومی گفت: «تموم شد خانوم محمدی؟»

آروم جوری که فقط بچه‌ها بشنون گفتم: «الان من باید بگم چی؟ بعداون بگه دید زدن من، بعد
من

با خجالت سرم رو بندازم پایین و مثل یه دخیل خوف بشینم؟ خب جواب نه است چون نه من
دخیل خوفی هستم نه خجالت کشیدن بلد میباشم، بلی اینجوریاس.» سرم رو بلند کردم و رو
به استادمون گفتم: «ها؟ آها. نه بابا مگه شما میذارین آدم به کارش برسه کجا
تموم شد؟ اگه لطف کنین یه چند دقیقه ب صبرین تموم میشه.»

بعدم با کمال پرویی دوباره زل زدم بهش که دری یهو مثل بیب پرید وسط هیز بازی... نه
ببخشید نگاه کردن ما.

-ببخشید استاد دوستم یه مقدار شوخ طبعه داره شوخی میکنه.

آروم دم گوش من گفت: «ببند دهنتم رو نیوش، کم چرت و پرت بگو.
این استاد کیارش امیدیانه دیوونه.»

اینو که شنیدم اول آب دهنم رو با صدا قورت دادم بعدم مثل جت از جام پریدم که علاوه بر
صندلی

خودم، درسا هم از جا پرید بیچاره. با صدایی که مثلا ترسیده گفتم: «س... سلام استاد. خویین؟
خانواده خوبن؟»

استاد امیدیان فوق العاده شیطون گفت: «بله سلام دارن خدمت شما.»

-سلامت باشن. شمام سلام برسونین حتما، یادتون نره ها.

معین هم دقیقا مشابه پارازیت پرید وسط گل گفتن و گل شنفتن ما.

-سلام استاد خوش آمدید، البته با یکم ت اخیر که اصلا مهم نیست.

کیارش خیلی خودمونی گفت: «بشین اینقدر حرف نزن بچه.»

معین هم همونطوری که مینشست گفت: «بله چشم هرچی شما بگینکيه که جرعت مخالفت

داشته باشه.»

پشت سرش بقیه هم بهش سلام کردند. منم که بعد اون گند کاری موش شده بودم، مثل...

تکرار

میکنم، مثل یک دختر خوب سر جام نشسته بودم و تا آخر کلاس دیگه جیکم هم در نیومد.

آخرای

کلاس بود که این کیارش بالاخره نطق خودشو کرد.

کیارش خندون و با مزه گفت: «چی شده خانوم محمدی صداشون نیاد، چرا حرف نمیزنن؟

سالم هستن ایشالا؟»

صاف نشستم رو صندلیم و گفتم: «بله استاد سالمم. صدام بهتون نمیرسه؟ پس حتما یه دکتر

برین،

تازه از قدیم و ندیم میگن نباید تو حرف بزرگ ترا پرید.»

همه ی بچه ها که گرفته بودن چی میگم ریز میخندیدن، حتی رو لب کیارش هم یه لبخند کوچیک

بود. با همون لبخند سرش رو به چپ و راست تکون داد و مشغول برگه های روی میزش شد. منم که محو این پسر تازه شناخته شده بودم. دستم رو گذاشته بودم روی دستهی صندلیم، سرم هم

بهش تکیه داده بودم و به کیارش نگاه میکردم. یکم واسم عجیب میزد، مخصوصا چشمه‌اش یه...

گیرایی خاصی بهش داشتم. انگار کلی گمشده داشتم که تو چشمهای اون پیدا میکردم. ... بالاخره من که از نگاه کردن بهش دست کشیدم و اون هم کارش تموم شد، خسته نباشیدش رو گفت

و رفت. با بر و بچ بلند شدیم تا بریم بیرون که مژگان گفت کلاسبعدیمون هم همون جاست. خودم رو روی صندلیم ولو کردم و گفتم: «آخیش خدا خیرت بده دختر. خو بتمرگیم همینجا دیگه، چه

کاریه؟ این همه راه ه لک ه لک بریم بیرون بعد دوباره ع نر ع نر برگردیم اینجا؟ بشینین.» دستم رو گذاشتم روی صندلی، سرم هم گذاشتم روش و بدون توجه به خندهی بچه ها چشمهام رو

هم بستم. اونا هم کماکان حرف میزدن و میخندیدن.

تو چرت بودم که کمکم همه اومدن توی کلاس و پشت بندش هم اون شمس زر زر و اومد.
با اکراه سرم رو از روی صندلیم برداشتم و با چشمهای خمار بهش زل زدم. حالا بدبختیش
اینجا بود

که نه تنها تو فضا بودم و نمیدونستم چی میگه، بلکه هر چند دقیقه یهبار سرم میافتاد پایین،
اونم

هی بد نگاه میکرد. آخر کار کرم خودش رو ریخت.

-خانوم محمدی؟

منم که یهو صدام کرده بود با بهت و گیجی جوابش رو دادم: «بله؟... بله استاد؟»

-خانوم کلاس من شبیه خوابگاه شده یا صدام شبیه لالایی است؟

دری با صدای آروم که فقط بچه های خودمون و معین و دوستاش که کنارمون نشسته بودن

میشنیدن گفت: «لالایی چیه؟ صدات مثل مته رو مخه، لالایی کجا بود عامو؟»

بدون توجه به خنده ریزه بچه ها، همونجوری خمار جوابش رو دادم.

-نه استاد دیشب دیر خوابیدم یکم کسل شدم.

شمس هم با اخم های در هم و کنایه آمیز گفت: «بله هر کس دیگه ایجای شما بود شب تا صبح بیدار بود الان وضعش این بود.» ...

نه تنها اکیپ خودمون بلکه اکیپ معین اینا هم تعجب کرده بودن .
نفس و میتام که اخماشون تو هم

بود با یه نگاه بد به این خیره بودن. منظورش رو هر کس دیگه ای بود با این نگاه و لحن میگرفت ولی... دلم نمیخواست اینطوری فکر

کنم. با اخم در هم و صدای گرفته که هم به خاطر بی خوابیم بود هم عصبانیتیم، گفتم: «بله استاد؟»

متوجه منظورتون نمیشم. میشه واضح بگین یعنی چی؟»

-واضح تر از این خانوم؟! کل دانشگاه میدونن که چطوری با کل کل و خودشیرینی دل پسرای مردم

رو میبرین. بعدم که... دیگه خودتون بهتر میدونین.

این... این الان... به... من گفت تو... با پسرا... دهنم بیشتر از این باز نمیشد. نتونستم تحمل کنم.

برام غیر قابل باور بود که یه استاد دانشگاه چنین برخوردی داشته باشه .

آخه این چه استادیه که با دانشجوش اینطوری حرف میزنه؟!

آپرم روی هزار بود، مطمئن بودم صورت هم حسابی سرخ شده. با خشم از جام بلند شدم و به طرف

اون مرتیکه آشغال رفتم. همچین رسیدم جلوش با یه سیلی خوابوندم تو گوشش که چند قدم به عقب پرت شد.

با صدای دو رگه و خشنی که هیچ وقت ازش استفاده نمیکردم و به قول بچه ها خیلی جذبه دار بود

گفتم: «اگه تا الان بهت احترام گذاشتم و با تیکه پرونیهات و خزعلاتیکه تحویلیم دادی، هیچی بهت

نگفتم فقط و فقط به حرمت اینکه استادمی بود؛ ولی الان فهمیدم لیاقت اینکه نوکرم باشی هم

نداری، چه برسه به اینکه به عنوان استادم بهت احترام بذارم. تو شعور اینکه بخوای پزشک واسه

این مملکت پرورش بدی رو نداری. استاد اگه استاد باشه نمیاد جلو دانشجوهایش هر حرفی که دید بزنه آقای... به اصطلاح محترم.»

پشت کردم تا از اون کلاس لعنتی بزنم بیرون که صدای منحوسش پیچید تو گوشم.

–مگه دروغه؟

برگشتم سمتش اول یکم نگاهش کردم بعد با شدت بیشتری اون طرف صورتش سیلی زدم.

بعدم به نگاه بد به تینا و اکیپشون که داشتن با تعجب و وحشت به این ماجرا نگا میکردن انداختم.

در حالی که میرفتم بیرون واسه اون تینای میمون اون شمس نکبت نقشه میکشیدم. من به آشی برای تو بپزم...*** «چند هفته بعد»

داشتم مسیر مستطیل شکل پشت ساختمون کلاس های دانشگاه رو طی میکردم تا به مخفیگاهمون

برسم. چند روز پیش با مینا اینجا رو کشف کردیم. الانم اونا سر کلاس نشسته بودن و من داشتم

میرفتم اونجا تا منتظرشون باشم. اونا با شمس کلاس داشتن و من بعداز اون روز که سر کلاس با

هم بحث کردیم دیگه دلم نمی خواست ریخت نحسش رو بینم واسه همین دیگه سر کلاش هم

نرفتم. البته کماکان درگیرم که کاری کنم کارهایش رو بشه و تا حدودی موفق شدم. فکر کرده هیچکس

از کثافت کاریهایش خبر نداره که میندازتشون گردن یکی دیگه. این چند هفته که سر کلاس هاش

نرفتم درگیر همین کارها شده بودم. بعد از اون جنجال که تو کلاس به پا کرد، فیلمی که بچه ها گرفته

بودن تو کل دانشگاه پخش شد و از اون به بعد به عنوان یه دختری که پوز شمس رو زده کلی معروف

شدم و البته ناگفته نماند که کلی هم دردرس شد و حسابی با حراست عزیز برخورد داشتیم که اگر

بچه ها پشتم نبودن قطعا کار به جاهای باریک کشیده میشد. لاشخور اینقدر خودش رو مثبت و خوب نشون داده که نه من نه بر و بچ کارهایی که میکرد رو باورمون نمیشد. یعنی تو این مدت

واسه خودمون یه پا پلیس شدیم؛ ولی خوب یکم دردرس داره که من زیاد برام مهم نیست. پوف از صبح بشین چک کن بین شمسی کوره کجاست؟ چیکار میکنه؟ با کی میره؟ با کی میاد؟ با

اونی که رفته، کجا رفته؟ با اونی که اومده، از کجا اومده؟

همه این کارهام به عهده شخص شخیصه بنده است. تنها کاری که اون پنج تا مفت خور بلدن بکنن

اینه که بشینن در گوش من ویز ویز کنن

تو این مدت علاوه بر نفس و دری با میتا و مینا هم خیلی صمیمیشدم. کلی هم اختراع جانانه با هم تحویل بشریت دادیم، از جمله همون روغنی که واسه آش شمسی جون ساختیم.

همه جا با هم میریم، شدیم یه اکیپ شش نفره باحال، یه اکیپ شش نفره شر و شیطون که کل

دانشگاه از دستمون تا حالا به بار رو کشیدن، مخصوصا اکیپ معین و دوستاش که بد جور از دست ما حرص میخورن.

توی پارتیهایی و مهمونیهایی که به لطف شمسی جون شرف یاب شدیم، کلی دوستهای جور واجور پیدا کردیم که کلی به دردمون خورد. توی پرونده شمسی جون هم کلی کمکمون کردن. تونستیم از کارای خلافی که میکرد سر در بیاریم و کلی عکس ازش بگیریم که یه شبه زندگیش از این

رو به اون رو بشه. شاید به قول درسا غیر قانونی و نامردی باشه، ولی در برابر نامردیهایی که این در

حق بقیه کرده چیزی نیس. تازه پیش پلیس هم میرفتیم مدرک میخواست که ما نداشتیم، با کلی

پلیس بازی که خودمون سه تا در آوردیم تونستیم این عکسها رو جور کنیم. حس پلیسی بهمون

دست داده بود و مثل تراکتور درو میکردیم و میرفتیم جلو. به قول بچه ها تازه پتانسیلهای پلیسیم

رو شده بود و بیشتر از همیشه به خاطر انتخاب شغل پزشکی پشیمون بودم. شاید اگر میرفتم دنبال

علاقم راه پیشرفتم باز تر بود، ولی حیف که نداشتن.

خلاصه مطلب که با یکی از همون دوستایی که پیدا کردیم قرار گذاشتیم بعد از تکمیل عکسها
و

اعترافات، بریم پیش یکی از آشناهاشون که پلیسه و همه چی روبگیم، عکسها رو هم تحویل
بدیم

و بعدش فقط میمونه یه حکم بازداشت و آب خنک خوردن این شمسی کوره.

وای که دلم میخواد اون روز قیافه ی نحسش رو ببینم، اون چشمهای منفورش وقتی دستبند و
پلیس رو میبینه.

از اون روزی که توی کلاس دعوا مون شد تا الان که دوهفته گذشته دیگه سر کلاش نرفتم،
خیلی بی

لیاقتتر از این حرفهاست که به عنوان استاد بهش گوش بدی. اگر پولهاش و پارتهای گردن
کلفتش نبود، کسی براش تره هم خورد نمیکرد.

از همون روز تهدیدهاش و چرت و پرت گفتنهاش شروع شد، البتهقبلش هم یه زر زری
میکرد که

بهش توجه نکردم تا اون روز که فهمیدم اون آیدیهای فیکی که اون چرت و پرتها رو برام
میفرستادن کسی نبود جز همین شمسی کوره؛ ولی جالبتر از همه این بود که حتی وقتی عکس
ها

رو هم براش فرستادیم باز هم کوتاه نیومد و گند کاریهاش رو نه تنها قبول نکرد، ادامه هم
داد.

خدایی تهدید، هاش هم زیادی مسخره بود. من فقط نشسته بودم میخندیدم. بچه ها هم که یا حرص میخوردن از دست کارهای من، یا پا به پام میخندیدن.
به جای همیشگی که رسیدم، سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و سر جای خودم کنار دیوار نشستم. یه

۱۱۱

جایی بین درختهای پشت ساختمون که خودم و مینی کشفش کرده بودیم. از ساختمون اصلی زیادی پرت بود و کسی اگر زیاد میگشت میتونست پیداش کنه. تا نشستم و کیفم رو انداختم کنارم، گوشیم از توی کیفم صداش دراومد.
فوری آوردمش بیرون و

روی صفحهش رو نگاه کردم. اسم "مانی" روش خودنمایی میکرد و بیشتر از همیشه تعجب کرده

بودم که مامان این موقع روز بهم زنگ زده.

دکمه وصل تماس رو زدم و گوشی رو گرفتم روی گوشم، منتظر بودم مثل همیشه غر زدن هاش شروع

بشه که صدای گرفتہش توی گوشی پیچید.

-سلام مامان جان! چیکار میکنی؟ سر کلاسی؟

-سلام مامان جون! تو خوبی؟ منم خوبم. امون بده یکی یکی پرسخوب. نه کلاسم لغو شد، تو محوطهی دانشگاه نشستم.

-خوب خداروشکر که خوبی. میگم مامان. ...

-چی مامان؟

-میگم دلمون برات تنگ شده... برنامه درسیت سنگین نیست بیای خونه این یکی دو روز؟

-بیام خونه؟ دلتون تنگ شده؟ کی دلش تنگ شده؟

-آره دیگه، چیز عجیبی گفتم؟ ما دلمون تنگ شده دیگه.

-آها، امروز که یه دوتا کلاس دیگه دارم فک کنم... فردا هم که دوتا کلاس دیگه بیشتر ندارم... پس فردا هم که. ...

-خوب خوب مامان من گفتم فردا پسفردا... نگفتم یه ماه آینده که. ... -خوب حالا، شاید بتونم پس فردا بیام.

-باشه مامان پس منتظریم. ...

-منتظر من!؟

-آره دیگه... کماکان مبهوت و متحیر، خداحافظیای سرسری کردم و گوشیم رو قطع کردم.
فیلسوفانه دستم رو زده

بودم زیر چونم و فکر میکردم. ینی چی شده که مامان اصرار داشت برم خونه؟

-برنج بوده آبش رو کشیدن چلو شده. هه هه!

-هه هه هه. حناق، کی با تو بود اصلا وراج بی ادب؟ برو بینم.

بی توجه به وراج جان که دیگه صداش نیومد، داشتم تو ذهنم احتمالات موجود رو میسنجیدم
که هوا جفت پا پرید میون افکارم.

-هوی خانم فیلسوف داری به چی فکر میکنی که جواب نمیدی؟ با تعجب نگاهی بهشون
کردم و گفتم: «شماها چرا اینجاییں؟!»

مژی درحالی که تن لشش رو کنارم دراز میکرد گفت: «هیچی دیدیم تو خیلی و فکری گفتیم
بیایم از هپروت درت باریم غرق نشی.»

-هر هر، جدی پرسیدم.

-خو منم جدی جواب دادم.

پوکر فیس نگاهی بهش انداختم که ردیف دندونهایش رو نشونم داد و چیزی نگفت. بیخیال
مژگان

شدم و رو به بچه ها گفتم: «واسه چی به این زودی اومدین؟»

مینا لیوان قهوه‌اش رو گذاشت جلوش و گفت: «ینی اینقدر هواست پرت شده که هواست نیست کلاس تموم شده؟»

گیج نگاهی به ساعت انداختم دیدم حق با اوناست و زمان کلاس تموم شده. هنوز نگاهم به ساعت

بود که نفس گفتم: «از هپروت چه خبر؟»

با تخیسی جواب دادم: «یعنی واقعاً فیه مستی که تعجب کردم هم اکنون؟ به درجه ته اسکولیت رسیدی.»

اول یه پس کلهی مشت زد تو کلهی مبارکم بعدم شروع کرد به جیغ جیغ کردن. -اولا بیبیت به ته درجه اسکولیت رسیده، دوما چرا متعجب شدی؟ تلفن کی بود؟ واسهی تلفن این شکلی شدی؟

-ادامه بده، چرا ما نفس میکشیم؟ چرا تو جزء مواد مخدری؟ چرا مامان باباها اتاقشون مشترکه، ولی اتاق تو با داداشت مشترک نیست؟

مینا با خنده گفت: «ببین اصن مشکلی با ادامه دادنت ندارما، فقط یه صبر بده این سوال من بی جواب موند.»

-پیرس جانم پیرس، من به تمامی سوالات پاسخگو هستم.

-این گزینه آخری چی بود؟ واقعا چرا؟ سوال منم هست.

-نچ نچ این سوالای منحرفانه چیه که تو داری آخه خواهر من؟ شماره مامانت رو حتما به من بده

باید یه صحبتی درباره واپایش تو باهاش بکنم. بعدم هر وقت شوهر کردی خدای نکرده، شب عروسیت ازش بپرس قشنگ واست شفاف سازی میکنه. اون هم به صورت عملی.

-خیلی بیشخصیت شدیها.

مژگان هم با خنده گفت: «حالا جوابش چیه؟»

-ای بیتریت انتظار داری منه چشم و گوش بسته جواب اینو بدونم؟

-اگه تو چشم و گوش بسته ای پس چشم و گوش باز چیه؟ مژگان درحالی که داشت ترتر

میکرد گفت: «اینو قبول دارم.» -تو ببند هر وقت ازت خواستن باز کن اون بیصاحب را.

-جدیدا خیلی انتر شدی.

-اون که ویژگیته.

-گذاشتم واست بیا ببر.

-بذار اونی که باید میاد میبره. خوب که مژگان از کتک زدن من سیر شد، درسا متعجب

گفت: «میگم نیوش حالا تلفن کی بود که رفته بودی تو فکر؟»

-وقتی میگم اسکوله میگین نه. درسا خانوم سال نو مبارک. تازه یادت اومد؟

-ایش، خو از اون موقع تو یه بند داری حرف میزنی.

دوباره مژگان مثل پارازیت پرید میون کلام ما و گفت: «اینم قبول دارم.»

میثا با تشر و خنده بهش گفت: «تو باز حرف زدی که فحش ناموسی نوش جان کنی؟»

-عشقی میثا عشق! حقت بود.

این دفعه دیگه نوبت مژگان بود که ایش ایش کنه. ینی متنفرم از این کلمه.

-نخودچی کیشمیش...هی ایش ایش، ینی من مخترع این کلمه رو پیدا کنم، جوری ترور

شخصیتیش کنم که نفهمه از کجا خورده.

میثا با حالت با مزه ای گفت: «حالا خیلی حرص نخور پوستت چروک میشه زشت میشی.»

-کلاس چه خبر؟

نفس اخمو و حرصی گفت: «مرتیکه خر از اول کلاس عین جغد شوم بود به ما زل زده بود. بیا

برو پیش پلیس شرو بکن.»

-صبر داشته خواهر من، صبر.

ادای من رو در آورد و گفت: «مرض، خو زودتر بکن تا از شرش راحت شیم.»

میثا مثل نفس ادامه داد: «دیدین امروز چه بد ما رو نگاه میکرد؟ انگار ارث باباش رو خوردیم.»

-بیخیال، فعلا عصبانیه. داره حرص نوش جان میکنه.

-ما تازه عکسا رو واسه خودش فرستادیم، اگه بدیم دست پلیس دیگه چیکار میکنه؟

-من موندم با چه اعتماد به نفسی من رو تحدید میکنه؟ دری با چشمهای وق زده و جیغ جیغ گفت: «تحدیدت کرده؟ وای نیوشا دردرس نشه، ول کن تو رو خدا.»

-خب حالا تو هم، نترس هیچی نمیشه. وایسا نشونت بدم ببینی این ترس نداره.

گوشیم رو در آوردم و رفتم تو بخش پیامها، کلی گشتم تا بلاخره شماره مورد نظرم رو پیدا کردم. پیام

ها رو باز کردم و گوشی رو به طرفشون گرفتم.

-به یه بچه نشون بدی خندش میگیره.

مینا در حالی که پیام ها رو بالا پایین میکرد گفت: «اوه اوه اشتهاش هم چه بازه، نه؟ بچه پرو برم همچین بزnm... نفس عمیق... نفس عمیق.»

۱۱۱

مشغول نفس عمیق کشیدن که شد دری گوشی رو از دستش قاپید و گفت: «حالا حرص نخور جوش میزنی، زشت میشی.»

مژگان هم نشست کنار درسا و گفت: «حالا پیامهاش چی هست؟»

درسا هم گوشی رو طوری گرفت که مژی هم بینه و دوتایی شروع کردن به بلند خوندن که بقیه هم بشنون.

-این بازیای چیه در آوردی بچه؟ داری پا رو دم شیر میذاری.

-آها، بینی الان تو شیری؟ منم پا رو دمت گذاشتم؟

-بله.

-خب جمعش کن، این طوری هر کی رد شد روش پا نمیذاره.

عکس بعدی که توی پارتنی یکی از کله گنده های قاچاق ازش گرفته بودیم و کلی دختر دور و برش

بودن رو برایش فرستاده بودم و در جوابش گفته بودم: «گفتم که دمت روجمع کن تا هرکسی روش پا نذاره.»

-تو هنوز خیلی بچه‌های واسه‌ی جنگیدن با من. -فعلا که این بچه ترس انداخته تو خشتکت .یه نگاه به خشتکت بنداز، فکر کنم خودتو خیس کردی.

هه! یادت نره دمت رو جمع کنی.

عکس بعدی که تقریبا توی همون وضعیت بود که میتا برایش فرستاده بود.

-میبینی هنوز بچه‌های؟ از دوستهات استفاده میکنی چرا از خودت مایه نمیذاری؟

-آخه دمت تو دست و پا بود، آبجیهام روش پا گذاشتم.

-هه! حتما تو تاریکی پا گذاشتن.

-نگران نباش من واسشون راه رو روشن میکنم.

-حس نمیکنی زیادی داری پات رو از گلیمت درازتر میکنی بچه؟

-بچه ها هم بالاخره بزرگ میشن دیگه، در ضمن همین بچه‌های که میگی ترس انداخته تو دلت و داره بدبخت میکنه پدربزرگ.

-هه، من و ترس از یه بچه؟ داری جک میگی؟

-بشین و تماشا کن بین همین بچه چجوری نابودت میکنه.

پیامها رو که خوندن زل زدن به من که براشون توضیح بدم. منم دست به بغل زدم و شروع کردم به حرف زدن.

-دیگه نه من به اون پیام دادم نه اون، همش داشت دنبال یه راهی میگشت تا من رو از سر راهش

برداره، و البته تینا جون هم خیلی کمکش کردا، از اولم همه اینا تیشها از گور اون بلند شد.

تو یه مهمونی با هم آشنا میشن و باقیه قضایا بعدم که میره پیشه شمس بده من رو میگه و اون مذخرفاتی که شمسی جون سر کلاس گفت، سر پیری و معرکه گیری.

پیر خرفت برو بتمرگ تو خونت

از زندگیت لذت ببر چرا میری پی الواتی سر پیری که این بلاها سرت بیاد آخه؟ دختر بیست ساله رو چه به توعه شصت ساله؟

تا سرم رو آوردم بالا با دهنهای باز و چشمهای گرد اینا رو به رو شدم که داشتن به من نگاه میکردن؛

البته درسا و مژگان و نفس، چون میتا و مینا که از اول داخل ماجره بودن و میدونستن. اینا چرا اینقدر تعجب کردن؟! من چرا وقتی فهمیدم تعجب نکردم؟ با صدای خش خش برگگی که از پشت درختها اومد، نگاهم رو به اون سمتی چرخوندم که یه سایه از پشت درختها رد شد و به سمت حیاط دانشگاه رفت.

فقط تونستم هیکلش رو ببینم که نه لاغر بود و نه چاق. در حد معمولی که همه پسرا بودن...
وایسا

ببینم، گفتم پسر؟! با کنجکاوای بیشتری به پشت درختها نگاه کردم، ولی دیر شده بود چون اون یارو زیادی فاصله گرفته بود.

سرم رو برگردوندم سمت بچه ها تا بهشون بگم که چی دیدم؛ ولی وقتی قیافه ی مثل بز اینا رو دیدم به کل حرفم از یادم رفت.

-چتونه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنین؟

وقتی دیدم هیچی نمیگن و کماکان زل زدن به من با عصبانیتساختگی گفتم: «مگه جن دیدین مثل بز زل زدین به من؟! دینی چی ول نمیکنن؟»

نفس هم با خنده و ترس ساختگی گفتم: «تو آروم باش آبجی غلط کردن.»

اینو که گفتم، اینا چنان نگاهش کردن که قشنگ به غلط کردن افتاد.

یعنی مثله این قاتلهای

زنجیرهای به این نگاه میکردن که من گفتم الانه که بزنی لهش کنن.

نمیدونم چرا خندم گرفته بود و عجیب قیافه هاشون برام مایهی خنده بود. مژگان که کنار دستم

نشسته بود، خنده ریزم رو شنید و یکی زد تو سرم و گفت: «درد، مته بز میاد یه بحثی رو شروع میکنه، اینارو دعوا میندازه، بعد میخنده انترک برقی.»

با حرفش خندم یکم بیشتر شد. راست میگفت یه بحثی رو که شروع میکردم خودم رو میکشیدم

کنار تا اینا دعوا میکنن. همینجوری داشتیم حرف میزدیم و اینا دعوا میکردن و من میخندیدم که

یهو یه صدای مردونه از پشت سرمون سلام کرد.

راوی: چشمش به همکلاسیهایش خورد که مثله همیشه با یکدیگر به پشت ساختمانهای قدیمی اما نوساز دانشگاه میرفتند.

برایش عجیب بود که چرا به آنجا میروند، به همین علت برای رفع کنکاوی، پشت قدم هایشان قدم

میپیمود! اما خودش هم میدانست کنجکاوی بهانههای بیش نیست، میخواست بیشتر و بیشتر با

این دختران مرموز آشنا شود.

از قبل به خاطر رفاقتش با متین و کیارش، میتا و مینا سعادت را میشناخت. کیارش و متین یک چیزهایی راجب نیوشای غریبه اما آشنا، برایش گفته بودند، اما باز هم میخواست با آنها بیشتر آشنا

شود و شاید همه اینها بهانه‌های بود برای نزدیک شدن به درسا، دختری که دلش را برده بود و خود غافل بود از این دلدادگی!

به پشت ساختمان که رسید متوجه جمع شیش نفره و خندانشان شد .
موقعیت را مناسب دید تا

دوستانش را فرا خواند. فوری از آنجا فاصله گرفت، اما غافل از اینکه نیوشای تیز ما متوجه حضورش شده بود. ...

نگاهشان را که به پشت سر برگرداندند، میتن و رامتین سعادت و معین و کیارش امیدیان به همراه

دوستشان، کسری را پشت سر دیدند.

رامتین و معین با شیطنت ذاتی خودشان همه دخترها را که با تعجب به آنها خیره شده بودند، از

نظر گذراندند؛ اما معین نتوانست از نگاه عسلیه او چشم بگیرد و باعث شد دخترک بیچاره سرخ شود

و سر به زیر بگیرد تا چشمان جنگلی و بی رحم معین دست از سر او بردارد؛ اما کیارش... هیچ چیز از

نگاه سبز او خوانده نمیشد، به قول نیوشا نگاهش از آن دست نگاه هایی بود که عجیب نیاز به مترجم داشت! و متین...

با کنجکاوی و پرسشگرانه به نیوشای بی خبر از همه جا، خیره شده بود. عجیب تر از کیارش متین بود

که این گونه فیلسوفانه به او مینگریست؛ تعجب از کجا؟ پرسش از برای چه؟ سوالاتی بود که در هر

ذهنی رفت و آمد داشت؛ اما عجیب در ذهن آهوی گریز پای ما جا خوش کرده بود و مغزش را به بازی گرفته بود.

نیوشا که کاس ه صبرش برای این نگاه ها به سر آمده بود به معین و متین که به آنها خیره شده بودند

تشر زد و آنها را به خود آورد. اولین کسی که به خود آمد و دست از قدم زدن در چشمان آتشین او برداشت، کیارش بود که از

جذبهای که در چشمان سبز نیوشا نشسته بود، خوشحال شد و لبخند زد، اما با آرنج متین که در

۱۲۱

پهلویش نشست، اخم کوچکی ناخودآگاه در صورتش هویدا شد.

دخترها به خصوص درسا و مژگان که از حضور آن پسران به ظاهر غریبه متعجب شده بودند، با

دهانی نیمه باز آنها را مینگریستند؛ ولی پسرها بیخیال از همه جا، با نیش باز به دخترها خیره بودند.

نیوشا حضور کیارش امیدیان که یکی از جوانترین و جذابترین استادان دانشگاه بود درک نمیکرد؛

برایش عجیب و معماگونه بود که استادی چون استاد امیدیان، در آنجا چه میکرد. میتا و مینا بیشتر

از حضور متین و رامتین سعادت تعجب کرده بودند تا کیارش. درسا و مژگان هم که حسابی پاک

داشتند و از عالم و آدم بی خبر بودند.

متین و رامتینی که هیچ شناختی نسبت به آنها نداشتند چه میگفتند در دانشگاه علوم پزشکی

شیراز؟ چه دلیلی داشتند که بدون هیچ هویتی به عنوان دانشجو، پا به آن دانشگاه نهاده بودند؟ اما

دلیل متین و رامتین برای خودشان قانع کننده بود؛ قانع کننده به اندازه ده سال صبر خود و
 پسر عمه

هایشان، صبر پدر و عمه ی مریضی که چشمش به انتظار ماند و با همان انتظار دیده از جهان
 فرو

بست و حال آن دو آمده بودند تا به این انتظار کهنه و طولانی مدت پایان دهند؛ آمده بودند تا
 پسر عمه هایشان را به وصال دلشان برسانند تا قدری آرام گیرند.

حال چه کسی میداند که این انتظار چگونه و در چه زمان به اتمام خواهد انجامید؟ که میداند که
 سرنوشت سراسر صبر است و صبر... که میداند از رنج تحمل صبِ رِ کهنه... که میداند از رنج
 صبر

دوری معشوق... که میداند که عشق آغاز و پایانی ندارد اما سراسر صبر و رنج است... کاش
 سرنوشت

جوری قلم بچرخاند که صبر معشوق بی ثمر نباشد!...

نیوشا:

با تعجب زل زده بودم به این موجودات ناشناخته که مثل بز فرار کرده از تیمارستان حیاوین
 یهو مثل

جن ظاهر شدن و به ما زل زدن. دوتاشون رو که میشناختیم و از دوست های محمد بودن که
 بسیار

از ما خورده بودن؛ ولی تا حالا از نزدیک برخوردی با هم نداشتیم. استاد امیدیان هم که نیاز بهشناخت نداره، ولی اون دوتا کی بودن؟ دل و جرعتی که همیشه توی وجودم بود یهو فعال شد و

بهشون تشر زدم تا این کروکدیل بیشتر از این درسا رو نخوره البتهخیلی هم کروکدیل نبود... هیکلش

خوب بود، ولی زیاد هم گنده نبود. وایسا ببینم... دوباره به هیکل هر چندتاشون با دقت نگاه کردم،

جوری با دقت نگاه میکردم انگار دارم مجرم میگیرم. آخر هم روی روی معین استپ زدم. معین امیدیان... یکی از همکلاسیهامون و همون سایهای که چند دقیقه پیش پشت درخت ها دیدم. یکی از خوبیهایی که حافظهام داشت این بود که چیزی رو که میدیدم تو ذهنم حک میشد

و همیشه یادم بود. با صدای این یارو معی ن
از تو حس پلیسی اومدم بیرون و زل زدم بهش.
-سلام بر بانوان زیبا و البته شیطون دانشگاه ما.

یه نگاه به قیافه ی خندون و نیش بازش کردم و نگاهم رو از سر تا پاش گذروندم و با لحن سرد صدام

که مژگان ازش منتفر بود گفتم: «اولا زیبایی ما به گفتن و نگفتن شما نیس جناب... دوما شیطون

بودن ما هم علاوه بر اینکه به گفتن و نگفتن شما نیس، بلکه به شما ربطی هم نداره. سوما مگه بهت گفتیم بیا نظر بده بینیم شیطون و زیبا هستیم یا نه؟ مگه فضولی؟»

دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت: «باشه بابا باشه فهمیدیم به ما ربطی نداره و از مصاحبت

با ما لذت نمیبری، چرا بیان میکنی؟» - آخه نفهمی باید بیان کنم که بفهمی. چشمه‌هاش از این همه پرویی من گرد شد و زیر لب طوری که مننشنوم گفت: «وای وای چه زبونی

داره این! کیارش سر جدت بیا این دانشجوت رو جمع کن زهره ترک شدم با اون چشای آتیشیش.»

ولی نمیدونست گوش‌های من تیز تر از این حرف هاست؛ مخصوصا موقع استراق سمع کردن. همونطوری که دست به بغل بسته بودم، همه وزنم رو روی یکی از پاهام انداختم و تقریبا کج ایستادم و گفتم: «او! مگه من مثل تو په‌نم که اقای امیدیان بیاد جمع‌کنه؟ نه، آدم وقتی میخواه

درمورد خودش حرف بزنه، افعال مورد استفاده درباره شخص دیگه‌های رو به کار نمیبره. دبیرستان فارسی چند شدی خاله جون؟»

همچین برگشت مثل عقب مونده‌های ذهنی نگاهم کرد گفتم چیشده. با چشم‌های گرد شده

متعجب گفت: «شنیدی؟» پوکر فیس یه نگاه به چشمهای گشادش کردم و یه نگاه به بچه ها که با خنده نگاهش میکردن.

دوباره نگاهم رو بهش دوختم و با لحن مسخره کننده ای گفتم: «نه بابا، خیلی آروم گفتی ماشالا. نکه

من نیروهای فوق زمینی دارم واسه همین شنیدم پسر.»

بدون توجه به تیکهای که بهش انداختم با لحن مسخرهای مثل این خاله خان باجی ها گفت: «واه

واه، من غلط بکنم نامادری سیندرلایی مثل تو داشته باشم.»

دیدم خودمونی طور میزنه منم زدم تو جاده خودمونی و گفتم: «تو رو باید بدن دست همون نامادری

سیندرلا که بشونت لباس چرک و ظرف بشوری آدم شی خاله جون». نیشش رو باز کرد و گفت: «من برم پیش نامادری سیندرلا که تو تنهامیمونی خاله جون.»

خاله جونش رو برای اینکه حرص من رو در بیاره کشید و نیشش رو برام باز کرد. منم خیلی ریلکس

گفتم: «نگران نباش، فرشته مهربون میاد پیشم تنها نیستم.»

اون هم دید دیگه نمیخوام بزنمش حالت تهاجمی گرفت و دست به کمر، درحالی که صورتش

رو

مسخره تکون میداد گفت: «آخه نگرانتم جوجو.»

مثل خودش دست به کمر بستم و گفتم: «عمت بیشتر نیاز به نگرانی داره خوخو.»

نیشش رو باز کرد و گفت: «عمه ندارم، هه هه.»

پوکر فیس زل زدم بهش و همونطوری پوکر گفتم: «وای خاک عالم تو سرت، حالا چیکار کنیم
عمه

نداری خوخو؟»

به حالت مسخره ای کلش رو خاروند و گفت: «ها؟ خوب قاعدتا کاری از دستمون بر نمیاد
دیگه»

منم عادی گفتم: «آره دیگه، منطقیه.»

تا خواست حرفی بزنه، صدای خنده این بزغاله ها که نظاره گر بحث ما بودن بلند شد. من و
معین هم

کنار هم ایستاده بودیم و پوکر فیس و متعجب به این ها نگاه میکردیم.
اصلا وضعی بود برا خودش،

یکیشون رو زمین ولو شده بود و میخندید، یکی دیگشون هم تو بغل اون یکی ولو شده بود قه
قه

میزد. معین دستش رو گذاشت جلو دهنش و خم شد طرف من که مثلا داریم در گوشی حرف
میزنیم. با

صدای آروم و لحن مشکوکی گفت: «اینجا از اول دیوونه بودن من خبر نداشتم یا تازه شدن؟»
منم حرکت خودش رو تکرار کردم و آروم گفتم: «نه بابا ریختشون رو ببین، اینا این کاره بودن،
من و تو

خبر نداشتم. دیدی نقشه های شومشون گرفت و بدبخت شدیم؟»

یکم با خنده نگام کرد و با تکون دادن سرش به طرفین، دوباره به بچه ها نگاه کرد.

مژگان با خنده گفت: «وای... وای خدا... شما دوتا چه قدر دلکین، آفرین موجبات خنده و
شادیمون در این مکان نامقدس فراهم کردین.»

بعد هم کر کرش رو از سر گرفت. یه نگاه به مژگان کردم و یه نگاه به معین، بدون اینکه به
معین نگاه کنم آروم بهش گفتم: «بارش کنم یا بارش میکنی؟»

۱۳۱

اون هم با خنده و آروم گفت: «مختاری هرچی دلت خواست بارش کنی.»

آستینهام رو به حالت لاتی بالا زدم و دست به کمر با یه اخم مصنوعی گفتم: «دلک واقعی که
توی

آینه نگاه کنی قابل مشاهده هست مجید دلبندم.»

معین هم مثل من دست به کمر زد و با یه اخم مصنوعی گفت: «راست میگه.»

معین رو بهش نشون دادم و گفتم: «حالا بگی این دلکجه یه چیزیه، ولی من اصلا با عقل جور در نیام.»

-راست... چی؟

نیشم رو برایش باز کردم و گفتم: «پیچ پیچی.»

چند هفته از روز اولی که با معین و بچه ها آشنا شده بودیم میگذشت.

توی این مدت کلی با هم

رفیق شده بودیم و حتی بیرون رفتنمون هم با هم بود. مثل رفیقهای شده بودیم که از اول

عمرشون با هم دوست هستن. معین هم که با شیرین بازیهایش کلی خودش رو تو دلمون جا کرده

بود. قرار بود همون روز من برم خونه که به کل کنسل شد. نه به اون اولش که اصرار داشتن برم، نه به

بعدش که یهو نظرشون برگشت و التماس پشت التماس که نیا ما خودمون میایم. با اینکه عجیب

بود و کلی فضولیم قلقلکی شد که پاشم بی خبر برم، دخترها نداشتن و گفتن وقتی خودشون گفتن

میان حتما خیری توش بوده، مخصوصا نفس که به بند زیر گوشم ویز ویز میکرد که بلند نشم برم.

کلا من رو خیلی دوس دارن این موجودات نازنین که بز نام گرفتن.

ول معطل تو کلاس نشسته بودیم و از هر دری ور میزدیم. منتظر گلی جون بودیم که بیاد، ولی مطمئن بودم این جلسه کوفت هم نصیبمون نمیشه چه برسه زرهای ارزشمند گلی جون.

دستم رو زده بودم زیر چونم و بی هدف تخته سفید رو به روم رو نگاه میکردم. نیم ساعت بود الکی

نشسته بودیم تو کلاس و این ذلیل مرده تشریف نیاورده بود.

نگاهی به دخترها کردم که دور هم نشسته بودن و با هیجان از قرار امشب میگفتن. بعد از چند

هفته بالاخره فشار درسهامون کمتر شده بود و میتونستیم بریم بیرون و به خاطر همین

اینطوری

هیجان داشتن. کماکان نگاهم به اونا بود و فکرم یه جای دیگه. دلم یکم اذیت کردن

میخواست و

دخترها بهترین گزینه بودن که کرمهای درونم رو سرشون خالی کنم؛ ولی هیچی به فکرم نمیرسید.

نگاهم که به مانتوی نفس خورد یه لامپ گنده پر مصرف بالای کلم روشن شد و نیشم خبیثانه کش اومد.

دستم رو از زیر چونم برداشتم و خیلی جدی گفتم: «بچه ها به سوال مهم برام پیش اومده.»
 مینا غر غر کنون گفت: «این هم که یا در حال کرم رسانی و اسکل کردنه، یا سوال مهم براش
 پیش میاد. بنال.»

-بیشخصیت بنال چیه؟

-زر بزن.

-اون که کار همیشگیته.

-گل لگد کن.

-من تو کارت دخالت نمیکنم. -چیز بخور.

-من به غذای تو دست نمیزنم.

-ور ور کن.

-من چیکار به کارهای نفس دارم؟

کماکان داشتیم ادامه میدادیم که با دادی که میتا کشید ترجیح دادیم در تالان اندیشه را گل
 بنماییم.

-بسه دیگه، نیوشا تو هم مثل بچه آدم حرفت رو بزن.

-اوکی دادا این که زدن نداره. سوال مهمی که برام پیش اومد این هس که... من امشب چی
 بپوشم

دخملها؟

نیشم رو به عرض صورتم باز کرده بودم و زل زده بودم به قیافه هاشون که از پوکر پوکر تر شده بود. یکم

که به هم نگاه کردیم هر کدوم یه چی بارم کردن و کیفشون رو پرت کردن تو کلم. نفس: «کفن من رو بپوش گلم، نظرت؟»

میثا: «حناق گیر کنه تو اون گلو بی صاحبته که داعم زر میزنی.» مینا: «حیف فحش و بد و بیراه بیم.»

مژگان: «تا بریم و برگردیم باید یورتمه کنه این اعصاب ما رو با این سوالش.»

همه مون زل زده بودیم به درسا و منتظر بودیم اون هم یه چیزی بگه. یکم به بهمون نگاه کرد، در آخر

گفت: «من با این دهن به دهن نمیشم، عقل خو نداره دهن وا میکنه شرف مرف نمیذاره برای آدم.»

استارت زنون که ته مونده همون خنده بود، دوباره دستم رو زدم زیر چونم و مشغول تماشای تخته

سفیدی که یه جورایی مثل آینده من بود، شدم.

کاش یکی بود که توی کوچه ها داد می زد، خاطره خشکیه، خاطره خشکیه. آن وقت همه خاطراتم را، همان هایی که ارزش گرفتن دمپایی کهنه هم ندارند را میریختم تو کیسه و میدادم به او، میرفت رد کارش.

همان خاطراتی که عوض کردنش با مشتی نمک هم غنیمت است.

در حالی که تو افق سیر میکردم، مشغول انتخاب لباس واسه شب بودم .

یکی یکی لباسهام رو توی

ذهنم تجسم میکردم و هر کدام که خوب نبود رو کنار میزدم. یهو مانتوی آبی کاربونیم اومد جلوی

چشمم و رقص بابا کرم برام رفت. ذوق زده از اینکه لباس مناسبم رو پیدا کرده بودم، دستهام رو به هم کوبیدم و نیشم دوباره باز شد.

یه نگاه به صورتهای متعجب بچه ها کردم و دوباره دست زدم که مژگان فوری اومد نشست کنارم و

دستش رو گذاشت رو پیشونیم که تبم رو چک کنه. دستش رو از رویپ پیشونیم برداشت و مبهوت

گفت: «تب هم که نداره. پس چرا داره شاسکول بازی در میاره؟»

صدای خنده معین و دوستاش که بلند شد، برگشتم با یه نگاه خطرستناک بهشون گفتم: «هر

هر، مگه زندگی نامه شما رو تعریف کرد که میخندین؟»

برگشتم یه دو تا درشت بار مژگان هم بکنم که صدای عرعر خرمشحسن بلند شد. پوفی کشیدم و

دستم رو تا آخر چپوندم تو کولهام تا گوشیم رو از توش بکشم بیرون.

چون برای مخاطبهای خاص و دوستداشتنیم آهنگهای به خصوصی گذاشته بودم، میدونستم کی زنگ میزنه. این آهنگ هم مخصوص خواهر عزیزتر از جانم بود. بی معطلی دکمه اتصال رو فشار

دادم و با بی حالی گفتم: «بنال خر من.»

تا صدای طلبکار مامان پیچید تو گوشم، با چشمهای وق زده سیخ نشستم سر جام و آب دهنم رو

قورت دادم که باعث خندهی ریز مژگان شد. با چشم غرهی من خفهخون گرفت و دیگه صدای

خندهش نیومد. برای محکم کاری دستم رو گذاشتم روی دهنش و حواسم رو به حرفهای مامان دادم.

-علیک سلام نیوشا خانم! این چه طرز حرف زدن با خواهرته؟ واسه چی سر کلاس گوشه جواب

میدی؟ جهشی پریدم وسط نطق کردنش و گفتم: «مامان جان یکی یکی بپرس خوب... الان سر کلاسم ولی استادمون نیومده. سوال بعدیت چی بود؟» -آها! حالا چرا نیومده؟

-خواسک...

۱۴۱

با آرنج مژگان که فرود اومد تو پهلوم حرفم کامل از دهنم بیرون نیومدو همون جا خفه شد.
تازه

فهمیدم دارم با مامان حرف میزنم و میخواستم بهش بگم اسکل.

محتاط گفتم: «ینی مامان فهمیده من، برنامه کاریش رو که ندارم ...

حتما کار داشته دیگه.» -آها! دیگه چه خبر؟

-عروسی خ...

دوباره آرنجش رو کوبید تو پهلوم که علاوه بر نصفه موندن نطقم یه « آخ » هم از تو دهنم در
رفت که

مامان فوری گفت: «چی شد؟ عروسی کیه؟»

خواستم بگم برنج بود شفته شد، که واقعا ترسیدم کلیهم رو در بیاره بذاره کف دستم. با قیافه

ی در هم

که نشونه‌ی همون آرنجی بود که کوفته شد تو پهلوم و تبدیل به گوشتکوبیده شدم، به مامان گفتم: «ها؟ عروسی؟ آها! شهین خانم بود، دختر خاله مهین زن داییت، عروسی دخترش بود زنگ زد ما رو دعوت کرد.»

-شهین؟! اون اصلا ما رو میشناسه بخواد برای عروسی دخترش دعوتمون کنه؟

-حتما میشناسه که زنگ زد به من دیگه. ...

-آها! حتما دیگه. ...

-مامی دیگه کاری نداری؟ استادمون اومد.

-باشه برو. اصلا یادم رفت واسه چی زنگ زدم. خدافظ.

-بای بای. گوشه رو قطع کردم و یه پس کله‌ای مشت خوابوندم تو کله‌ی مژگان که مثل بوقلمون پا به ماه

میخندید. صدای خنده‌ش که بلند شد، خواستم یکی دیگه هم بزدم کهدوباره صدای خرمشحسن

بلند شد و چون امکان اینکه دوباره مامان باشه، زیاد هس باید مثل بچه‌ی آدم حرف بزدم. با تمانینه و مکث گفتم: «بله؟»

صدای منحوس و خنده اون کروکدیل که پیچید تو گوشه نفس آسوده‌های کشیدم و هرچی فحش بلد بودم تو دلم نثارش کردم.

-کوفت، دهنه رو گل بگیرن الهی.

با خنده و نفس نفس گفت: «چی شده مثل آدم حرف میزنی؟»

-آره دیگه مثل فرشته ها حرف میزدم گفتم تنوع بدم. حالا چی میگی هی زنگ میزنی؟

-تو که با این زبونت از بس حرف میزنی نمیذاری مامان حرف بزنیادش رفت بهت بگه شب داریم میایم شیراز.

-شیراز؟ شیراز واسه چی؟

-یادت رفته؟ امشب تولد آرنیکاس.

-ریکا؟ ریکا کیه؟ من تولد خودم هم یادم نیس چه برسه به این ریکا.

-اوف کم ور بزنی، شب زود بیا که با هم بریم خونهی عمه لیلی یه عروسکی چیزی هم بگیر.

-هو پیاده شو با هم بریم سرعتت زیاده، اصلا کی گفته من میخوام بیام؟ وقتی نیام زحمت الکی نکش.

-نیوشا خر بازی در نیار. مامان گفته باید بیای، میدونی که باید، بعدم چه بهونه ای بیارم بگم

نیومده؟ حالا خونه بود یه چیزی. ...

-یه بهونه خیلی ساده، بگو مرده جنازش هم قاب کردیم تو خونه. تا این رو گفتم نفس که

حواسش به حرف های من بود و مثلا داشت با میتا حرف میزدم

گفت: «زبونت لال انشال». ...

این معین کرگدن هم از اون ور گفت: «بشمار».

یکی دیگشون با خنده گفت: «اولیا صدا نمیاذ بلندتر».

بعدم ترتر همه شون زدن زیر خنده. منم نه گذاشتم نه برداشتم برگشتم سمتش و گفتم: «تو حرف نزن پارازیت».

-پارازیت عمته.

-تو و عمم نداره که، من شما رو یه جور میبینم، با یک سری تفاوت خیلی کوچولو.

بچه ها که فوری گرفتن چی میگم بلند زدن زیر خنده، ولی اون معینگاوهنوز نفهمیده بود چی بارش کردم. نگاهش بین من و بچه ها در نوسان بود. یکم که فک کرد فهمید چی میگم. خواست

بخنده ولی با جدیت ساختگی که خیلی مسخره ترش کرده بود، گفت: «خیلی بیشعوری بیشعور. خوبه منم تو رو با کیلوگرم مقایسه کنم؟»

براش یه شکلک مسخره در آوردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

گوشیم رو با احتمال این که نازی اون پشت جون داد گرفتم در گوشم، ولی تنها چیزی که نصیبم نشد،

آثاری از نازی بود. نکبت قطع کرده که نتونم بهونه بیارم و مجبور بشم برم؛ ولی حالا یه سوژهای برا

خنده هس میرم چیزی نمیشه که، فوقش دو تا تیکه بارم میکنن که دهتا جواب میدم.

طبق معمول دستم زیر چوونم بود و تو افق بودم که یادم اومد امشب با بچه ها میخوایم بریم بیرون.

ای ددم هی! دیدی چی شد؟

چون میدونستم الان دیگه جواب نمیده مجبور بودم براش پیام بدم. یه پیام حاویه این که نمیتونم

برم و کار خیلی واجب دارم، براش فرستادم و گوشیم رو روی حالت هواپیما گذاشتم تا اون هم به من دسترسی نداشته باشه.

دیدم خیلی بیکارم رفتم سراغ گوشیم، از گالری شروع کردم و مشغول دیدن عکسها شدم. به

پوشهی عکسهای دوست داشتیم که رسیدم داخلش شدم و یکی یکیعکسها رو میگذروندم تا رسیدم به عکس دو نفرهای که خیلی دوشش داشتیم و بک گراند اصلی گوشیم هم بود. عکسی که من

و استاد امیدیان روزی که اکیپی رفته بود باغ عفیف آباد گرفته بودیم و ازم خواسته بود بیرون دانشگاه کیارش صداش کنم.

عکس دو نفرهای که با لبخند به دوربین نگاه میکردن و خوشحال بودن. با کشیدن دستم روی صفحه‌اش روی چشمه‌اش زوم کردم و مثل این چند روز غرقش شدم.

چشمهایی که عجیب من رو

به یاد خاطراتهایی مینداخت که برام مفهوم نبود.

توی این چند روز به طور عجیبی بهم نزدیک شده بود و با هم صمیمی بودیم و این درحالی بود که از

طرف مژگان توییخ شده بودم که بهش محل نذارم. ازش خوشم اومده بود، ولی نه طوری که بذارم به

دیوار نفوذ ناپذیر غیبیم نزدیک شه. برام آشنا میزد و همین کنجکاو کرده بود بهش روی خوش

نشون بدم که کلی مژگان دعوام کرد و به مدت یه ساعت با هم قهر بودیم.

کلی هم از معین و کیارش اطلاعات کسب کرده بودم و حسابی ازشون حرف کشیده بودم. داغ ترینش هم این بود که شباهت فامیلیه کیارش و معین، به خاطر پسر عمو بودنشون بود؛ ولی به خاطر محیط دانشگاه چیز بروز نمیدادن.

حواسم به کل از محیط کلاس پرت شده بود و با باز شدن در، حواسم سر جاش اومد. با وارد شدن

مدیر دانشگاه بچه ها از جاشون بلند شدن، ولی من به دلیل ارزشمندتنبلی بلند نشدم تا اونا بشینن،

البته چون ردیف آخر بودیم به من دید نداشت. بعد از اینکه یه خورده زر زد اعلام کرد که گلاب امروز

کلا نیامد و تا ساعت درس بعدسمون آزاد هستیم.

بچه ها بعد از کلی جیغ جیغ داشتن دعوا میکردن که تو کلاس بمونن یا نه؛ ولی من حالی برای جیغ

جیغ نداشتم اگه در حالت عادی بود کلی خوشحالی میکردم و گلاب رو مسخره میکردم که چرا

نیومده؛ ولی الان به خاطر اینکه شب قرار بود اون قوم مغول رو ببینم افسردگی زود رس گرفته بودم.

تو حال خودم غرق بودم و اصلا متوجه مژگان که داشت بال بال میزد جوابش رو بدم، نبودم.

۱۵۱

با ورود پسری که اسم من رو به زبون آورد به اون سمت نگاه کردم.

-خانم محمدی؟

برای اینکه راحتتر پیدام کنه دستم رو بلند کردم و گفتم: «بله؟ اینجام». پسره هم نگاهی بهم

انداخت و درحالی که میرفت بیرون گفت: «استاد امیدیان توی دفترشون کارتون دارن.»

علاوه بر دهنم که غار علی مولانا شده بود چشمهام هم اندازه ی سکه‌ی پونصدی بیرون زد.

استاد

امیدیان توی دفترش کارم داره؟ یا جلال جالب!

یه نگاه به دخترها کردم و تو چشمهای خشن مژگان که داشت نقشه قلم رو میکشید، زل زدم.
از

اون قیافه مظلومها به خودم گرفتم تا شاید دلش به حالم بسوزه. اومد نشست کنارم و زرتی
توی

ساق پام کوبید که آخم در اومد. بدون توجه به آخم گفت: «حقتهاور انگوتان! نمیریا.»

منم نامردی نکردم یکی محکمتر زدم تو پاش و گفتم: «حقه عمته میمون. میرم تا چشت دراد
چلغوز.»

پاش رو یکم مالید و گفت: «چلغوزی از صفاتته! کجا؟»

کیفم رو از رو صندلی کنارم برداشتم و گفتم: «خونه آقا شجاع.»

بدون توجه به جمع و نگاهاشون راه افتادم سمت در خروجی و از کلاس بیرون زدم و راه دفتر
کیارش

رو در پیش گرفتم. داشتم به این فکر میکردم که کیارش چیکار میتونه داشته باشه، این استاد
مرموز و البته... دوست داشتنی! توی همین افکار بودم که خودم رو جلوی در دفتر کیارش
دیدم.

تا دستم رو بردم بالا که در اتاقش رو بزنم در باز شد و قامت میتنرفیق جذاب و اگور پگورم
که

حسابی پایهی خراب کاریهام بود، توی درگاه در ظاهر شد. یه لحظه از حضورش هول شدم و به جای در، تو کلهی اون کوییدم.

داشت منگ نگاهم میکرد که نیشم رو براش باز کردم و دستم رو پشت سرم قایم کردم. هول شروع

کردم به ور ور کردن و دوباره جلو زبونم رو نگرفتم: «ای وای! اشتباه شد آقای در شما رو با متین اشتباه گرفتم.»

با حرف های یامفتی که من زدم صدای خنده دو نفری که توی اتاق بودن بلند شد مه به احتمال هزار

درصد کیارش و رامتین بودن. متین از بهت در اومد و با خنده از جلوی در کنار رفت تا من داخل بشم. داخل اتاق که شدم رامتین،

برادر میتن روی مبل های سادهی اتاق کیارش نشسته بود و لبخندش نشون از سوتیهای بیشمار من توی زندگی میداد.

هنوز ننشسته بودم که رامتین بلند شد و رو به متین که پشت سر من ایستاد بود، گفت: «متین بریم

دیگه ها؟ کیارشم که دیگه کار داره.»

—اره دادا پاشو بریم.

رامتین هم بلند شد و قبل از متین خواست بره بیرون که با شیطنت برگشت و رو به در گفت: «خدا نگه دارت آقای متین.»

بعدم با خنده ریزی که کرد، به پس گردنی از متین خورد و از دربیرون رفتن.
منم همونجوری زیر لب به خودم فحش میدادم و غر میزدم، تا نگاهم رو بالا آوردم متوجه
چشمهای عجیب کیارش شدم که به حالت خاصی توی نگاهش بود.
مثل همیشه جوری نگاهم

میگرد انگار دو تا آشنای قدیمی هستیم که بعد از کلی مدت هم رو دیدیم؛ ولی برق توی
نگاهش

زیادی عجیب و آشنا بود. اینقدر به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیاد که مغزم تیر کشید و
چشمهام سیاهی رفت.

انگار دنبال یه خاطره‌ی قدیمی میگشتم، ولی نمیتونستم پیداش کنم و ذهنم عصبی شده بود
یهو.

یه صحنه اومد جلوی چشمم، به دختر بچه‌ی چهار، پنج ساله از جلویچشمهام دوید و رفت توی
بغل یه پسر ده، دوازده ساله. باهم بازی میکردن و پسره مدام جیغ دختره رو درمیآورد و سر
به سرش

میگذاشت. یه دختر بچه ناز و ملوس با یه پسر چشم سبز. چشم‌هایی که خیلی... خیلی... شبیه
چشمهای کیارش بود، شاید هم خود اون چشمها بود.

سرم رو که برای دیدن چشمه‌اش بالا آوردم، متوجه نگرانیای شدم که توی چشمه‌اش به رقص
در

اومده بود. یه لحظه سرم گیج رفت و اگه خودم رو نگرفته بودم پخش زمین بودم.
دوباره صحنه هایی مثل سینماهای قدیمی روی پرده چشمم ظاهر شد که عجیب ترسونده بودم
یه

اتاق تاریک بود... دوتا دختر بچه که کپی هم بودن، توی بغل یه پسریکه قیافش معلوم نبود،
خودشون رو قایم کرده بودن و گریه میکردن. حالم بد بود و هر لحظه ممکن بود از ترسی
کهنمیدونم از کجا توی دلم افتاده بود، غش کنم.
اگه صدای کیارش که نگران صدام میزد نبود، قطعاً ترسی که نمیتونستم ازش فرار کنم، از پا
درم میاورد.

حواسم رو دادم به کیارش که نگران جلوم ایستاده بود و اومدم توی زمان حال. لیوان آبی که
دستش

بود رو با دستهای لرزون ازش گرفتم و کمی که خوردم، طعم شیرین قند زیر زبونم رفت.
حالم که یکم

جا اومدم، صدای نگران کیارش توی سرم دوباره اکو شد.

-چی شدی دختر خوب؟ حالت خوبه؟

با شک و ترس سر تکون دادم و فقط یه کلمه از دهنم بیرون اومد -خو... خوبم!

خیالش که یکم راحت شد پشت میزش نشست و گفت: «ترسیدم بچه!

چت شد؟»

-هی... هیچی فکر کنم فشارم افت کرد.

یه نگاه «خر خودتی» بهم انداخت و چیزی نگفت. خواستم بگم هفت جد و آبادته؛ ولی پشیمون شدم و ترجیح دادم هرچه زودتر از اتاقش بیرون برم.

برای اینکه هم زودتر فرار کنم هم بیچونممش، صدام رو صاف کردم و بدون نگاه کردن تو چشم هاش گفتم: «خوب... با من کاری داشتن؟»

سرش رو خم کرد روی میزش و گفت: «آخ! یادم رفت کلا... صبر کن».

یه کاغذ کوچولو برداشت و بعد از نوشتن چیزی روش با لبخندهای همیشگیش به سمتم گرفت. بلند

شدم و جلوی میزش ایستادم و کاغذ رو ازش گرفتم. به کاغذ تویدستم که نگاه کردم اولین حدسی

که تونستم بزمن این بود که آدرس جایی بود که نمیشناختم.

با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت: «شب با هم قرار نداریم؟ آدرس جایی که باید بیاین دیگه.»

-آها مرسی از معین میگرفتیم، چه کاری بود من این همه راه اومدم؟ سعی کرد خندش رو بخوره و گفت: «معین آدرس اینجا رو نداره برای همین زحمت دادم گفتم بیاین

اینجا». -آها! خوب دیگه زحمتی نیس من برم؟

یکم که به حرف خودم فکر کردم سرم رو آرام بالا آوردم و به چشمهای خندونش که رسیدم
فهمیدم

که سوتیهای من تمومی داشت الان اینجا نبودم که...

کاغذ رو سریع توی جیب کوچیک کیفم گذاشتم و با یه خدافظیسرسی از نگاهش چشم
گرفتم و

بیرون زدم. در رو که پشت سرم بستم به دیوار تکیه دادم و یه نفس نسبتا عمیق کشیدم تا
حالم جا بیاد.

آینهی کوچیکم رو از توی کیفم در آوردم تا ببینم رنگ صورتم در چه حاله. با دست یکم زدم
روی

گونه هام تا زردی کمی که داشت، پیره. از صورتم و حالم که مطمئن شدم کیفم رو روی دوشم
مرتب

کردم و به سمت سلف راه افتادم. با توجه به ماهیت فرار کرده های سومالی الان اون قوم مغول
نشستن تو سلف و دارن میلوبونن.

به سلف که رسیدم یکم سرم رو چرخوندم که پیداشون کنم. اونا هم کهماشال... مثل آهوی پیشونی

سفید همیشه ضایعترینهای یه مکان هستن. دور هم نشسته بودن و داشتن به موضوعی که یکیشون داشت میگفت، میخندیدن. آروم راه افتادم سمتشون تا ببینم راجب چی حرف میزنن. بهشون که رسیدم اولین کسی که حضورم رو حس کرد، مینا بود که بهش علامت دادم چیزی نگه.

مژگان طبق معمول داشت ور رو حرف میزد و اونا بهش میخندیدن. به حرفهایش که دقت کردم

دیدم طبق معمول داره راجب من و کیارش غیبت میکنه.

مینا خواست زر بزنه و بهش بفهمونه خفه شه که یه چشم غره برایش رفتم که نیشش بازتر از حد

معمول شد. میتا هم داشت برا مژگان چشم و ابرو میومد که خفه شه، ولی حریفش نمیشد که نمیشد. منم دست به بغل پشت سر مژگی ایستادم و به حرفهایش گوش دادم.

-این نیوشا هم که جدیداً عجیب غریب شده، ینی چی پاشد رفت؟ مگه من به این چشم سفید نگفتم دور و بر اون نیلکه؟

میتا هم که خودش رو اون وسط قشنگ میمون کرد و این گوریل دهنش رو نبست. آخر هم همچین

بهش توپید که من جای میتای بدبخت گرخیدم.

-ها؟ چیه؟ هی مثل میمون برا من ادا در میاری که چی؟ چه مرگته؟ منم نامردی نکردم یکی زدم پس کلهاش تا شاید خفه خون بگیره، ولی دست خودم با برخورد با

گیرهی موهاش یکم درد گرفت چه برسه به کلهی اون نخود مغز.

نیشم رو باز کردم و بدون توجه به نگاه خشنش خودم رو روی صندلی کنارش ولو کردم. کیفم رو هم

پرت کردم تو بغل درسا که اون سمتم بود. نیشم رو از بس کش داده بودم منتظر پاره شدنش بودم.

مژی با اخم و عصبانیت گفت: «خیلی بیشعوری حیوون، دست نیس که گرز رستمه.»

بدون توجه به اون حیوان گرامی که مثل قاتلها بهم زل زده بود، مشغول بازی با لب و دهنم شدم تا از احتمال پاره شدنش کاسته بشه.

از بازی با لب و دهنم که خسته شدم، با تموم پرویی به مینا گفتم بره برام کیک و قهوه بگیره که

بلومبونم. اون هم در آرامشی نه چندان پایدار، با چشم غره بلند شد رفت. یکی نیست بهش بگه تو

که میری چرا اعصاب خودت رو خط خطی میکنی؟

نفس هم که من رو بیکار دید، مثله رادیو شروع کرد به صدا دادن. البته صد رحمت به رادیو.

-نگفتی! چیکارت داشت؟ چی گفت؟ چرا این همه طول کشیدی؟ بلا ملا که سرت نیاورد؟ اگه کاری

کرده بگو زنگ بزنی عاقد آشنا دارم تا داغه بندازمت بهش.

بدون توجه به نگاه های خیره و عصبی مژگان تند تند حرف میزد و براش مهم نبود کی، چه واکنشی

نشون میده. دیدم ولش کنم همین الان یه بچه هم میندازه تو دامنم، مثل چی پریدم تو حرفش و

گفتم: «بیا پایین با هم بریم. چی میگی واسه خودت مثل وروره جادو؟ بلا چیه ملا چه صغیه ایه؟ واسه قرار شب آدرس داد دیگه.»

مشکوک نگام کرد و گفت: «مگه داشت تو گوگل سرچ میکرد این همه دیر اومدی؟ چرا رنگت پریده؟»

آینهام رو گرفتم جلوی صورتم و گفتم: «رنگم؟ نه نپریده که...» ...

دوتا ضربه زدم روی لپهام و گفتم: «بیا... بهترم شد.»

نمیخواستم بچه ها چیزی از کابوسها و ترسها بدونن. باید اول خودم سر در میاوردم که چه خبره

بعد به اونا میگفتم. تا خودم نمیدونستم چی رو به اونا میگفتم؟ رو به چشمهای کنجکاو مژگان که صورتم رو میکاوید گفتم: «حتما چون صبحانه نخوردم اینطوری

شده.»

خواست چیزی بگه که مینا اومد و با غرغر کیک و قهوه‌ی مورد علاقه‌م رو جلوم گذاشت.
فوری مثل

فرار کردگان سومالی افتادم به جون کیک و قهوه و د بخور.

همونجوری که داشتم میخوردم به این فکر میکردم که اون تصاویر گنگ چی بود که دیدم؟
ینی

توی بچگیم گم شدم؟ حس میکردم ترسم از عنکبوت به همین خاطرات باشه و به همین قضایا
برگرده. پس اون یکی دختره کی بود؟ یا حتی اون پسری که توی بغلش بودن؟
دست از خوردن کشیدم و با صدای آرومی که از من بعید بود رو به مژگان گفتم: «میگم مژی
یادت

نیامد من یه زمانی تو بچگی گم شده باشم؟»

با تعجب و چشمهای گرد گفت: «گم شده باشی؟ تو بچگی؟» -اره یکم فکر کن شاید یادت
اومد.

با اخم به یه نقطه ای روی میز زل زده بود و داشت فکر میکرد. چند دقیقه که گذشت با همون
اخم

گفت «نه، تا اونجایی که من یادم میاد و با تورفیک بودم، هیچ وقت گم نشدی. یهویی و بیمقدمه
چی میگی نیوش؟» -هیچی ولش کن.

دوباره خودم رو با کیک و قهوه‌م سرگرم کردم و تو کوچهی معروف علی چپ پلاس بودم.
افکار بی سر

و ته دست از سرم برنمیداشت و مدام توی سرم رژه میرفت.

تنها کسی که امکان داره بدونه من گم شدم یا نه و بهم جواب میده نازنین زهرا ست. با لامپ
گندهای

که بالای سرم روشن شده بود، دست کردم توی کیفم و گوشیم رویرون آوردم. تا روشنش
کردم

چندتا اس ام اس از نازنین زهرا اومد که چیزی جز فحش و تهدید نبود.
بی توجه به پیام هاش تند

تند دستم رو روی کیبورد کشیدم و پیامی حاوی: «میام ولی یه شرط داره که چاره ای جز قبول
کردنش

نداری. اگه نخوام پیام میدونی نمیتونی مجبورم کنی.» دکمه ارسال رو که زدم، خواستم گوشیم
رو دوباره خاموش کنم که پیامی با اسم استاد کیارش برام
اومد. فوری بازش کردم و به خوندن پیامهاش مشغول شدم.

-سلام خانم شیطون و البته کم رو، مزاحم شدم بگم قرار امشب ساعت هشت هست. اگر هم
که

دوست داشتن با معین بیان که راحت باشین.

یه لبخند شیطانی زدم و دستم رو روی کیبورد کشیدم.

-سلام جناب مزاحم و البته پرو! اگه قرار باشه با معین بیایم چرا آدرس دادین؟ اگه آدرس دادین چرا با معین خان بیایم؟

به ثانیه نکشید که دایره جلوی اسمش سبز شد و پیامش بهم رسید.

-باشه باشه هر جور راحتید. من اشتباه کردم!

-معلومه اشتباه کردید، دیگه از این اشتباه ها نکنید.

سند رو که زدم، گوشیم رو خاموش کردم و روی میز گذاشتمش.

سرم رو که بالا آوردم، دیدم عین چهار تا وزغ بهم زل زدن. با ترس ساختگی چسبیدم به صندلیم و

کیفم رو مثل سپر گرفتم رو به روم و گفتم: «یا خود خدا، وزغها فرار کردن. زنگ بزنگ سازمان حمایت از وزغان فرار کرده بیاد جمعشون کنه.»

دیگه از حالت وزغ خارج شده بودن و مثل گاوهای وحشی نگاهممیکردن که پارچه قرمز جلوشون

گرفته باشی. بازوی درسا رو گرفتم و به صورت نمایشی انداختم جلوشون و با همون ترس الکیم

گفتم: «پایین این رو بخورین خوشمزهتره، من هنوز کلی آروز دارم.»

تا حرفم تموم شد درسا یکی کوبوند تو کمرم که به دلیل اسکولیت فراوانش، نصیب دسته
صندلی شد.

تر تر بهش خندیدم و گفتم: «اله اله حیوان آرام باش نمیخورنت، اینا چیز خور نیستن.»
ریز ریز میخندیدم که یه از خدا بی خبری نافرمد زد توی زانوم و باعث شد درد بدی توی پام
بیچه.

۱۷۱

خم شدم از زیر میز دستم رو گذاشتم روی زانوم و خشن طور گفتم: «کدوم الاغی بود
بیشعورا؟» درحالی که به پشمشون هم حسابم نکردن دست به بغل زده بودن و به من نگاه
میکردن. زانوم رو
میمالیدم و اینا رو به رگ بار فحش و بد و بیراه، بسته بودم. دست از مالش پام برداشتم و پوکر
فیس زل زدم بهشون.

آخر سر طاقت نیاوردم، خواستم بلند شم بزنم از هفت جا خوردشون کنم که میتا به آرامش
دعوتم کرد و خواست که مثل بچه آدم سر جام بشینم.

مژگان هم که دست بردار نبود، دست به بغل و اخم آلود گفت: «فکر نکن یادم رفته. کی بود بهت اس ام اس داد خندیدی؟ توضیح بده.»

اون چهارتا هم عین دالتونها فقط سرشون رو به نشونه‌ی تایید تکونمیدادن.

با عجز رو به میتا که همیشه طرف من بود گفتم: «تو هم رفتی تو تیم اینا؟»

سرش رو انداخت پایین و با خجالت ساختگی و مسخرهای گفت: «با اجازه بزرگ ترها، بله.»

آروم میخندیدن و علامت لایک بهش نشون میدادن. سرم رو با حالت چندشی برگردوندم و ادای

اوق زدن در آوردم و گفتم: «مرگ انگار داره به شوهرش بله میده.» نفس هم با خنده

گفت: «کوفت خیلی هم دلت بخواد.»

چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم: «حالا فعلا که نمیخواد.»

درسا هم از موقعیت استفاده کرد و دستش رو دور شونم حلقه کرد و با لودگی و مسخره

گفت: «خودم

طرفتم آبجی.»

دستش رو با حلت چندشی از خودم دور کردم و گفتم: «ای میخوام صد سال نباشی تو که از

صدتا دشمن بدتری.»

بعدم بدون توجه به چشم غره‌اش با بچه‌ها زدیم زیر خنده، ویشگونی از بازوم گرفت که

خندهام شدت

گرفت. با همون خنده خم شدم از رو میز کتاب مژگان رو بردارم بخونم که درسا از حواس
پرتیم

استفاده کرد و گوشیم رو از روی میز قاپید.

ریلکس زل زدم بهش و گفتم: «الان مثلا گوشیم رو قاپ زدی؟» مثل کودن ها سرش رو با ذوق
تکون داد و گفت: «آره» منم سرم رو کردم توی کتاب و گفتم: «باشه خوش باش!»

با نیش باز گوشی رو داد دست مینا که با هم تخلیه اطلاعاتیش کنن .

یهو چنان برش گردوندم طرف

خودم که خودم کپ کرده چه برسه به درسا. خندم رو کنترل کردم و گفتم: «اگه رمزش رو باز
کردی کل گوشی مال خودت.»

یه لبخند گنده تحویل چشمهای وق زدهش دادم و این بار جدی کلم رو کردم تو کتاب که
درس

بخونم. همه شون درگیر این بودن که رمز گوشی رو پیدا کنن و عمیق توی فکر بودن. درسا
چنان با

ذوق و یهوویی گفت «یافتم» که میتا از جا پرید و یه چشم غره توپ بهش رفت و یه ضربه جانانه

نصیب زانوی نازینش شد. این معین و دوستاش هم که همه جا باید بیخ ریش ما باشن و طبق

معمول متوجه حرکت زیبای درسا خانم شده بودن و رو ویبره ملایم بودن.

میتا هم با خنده و چشم غره بهش گفت: «خوب چی رو یافتی که آبروی خودم و خودت رو کردی ته کفشت؟»

درسا هم نیشش رو باز کرد و گفت: «رمز گوشه این میمون خانم رو، بده بز نم.»

منم با تعجب و خنده گفتم: «وا چیکار به من داری؟ خودت سوتی میدی یقه من رو میگیری؟»
با یه نگاه خشن به من، رو به میتا گفت یه حرف انگلیسی با یه خط کنارش بزنه که باعث شد من برم

رو و بیره. این رمز یکی از برنامه های گوشیم بود که جلوش زده بودم و یادش بود و فکر میکرد رمزش همین هست.

میتا هم همونی که درسا گفته بود رو زد و وقتی دید اشتباه بوده چنان به دري نگاه کرد که من خودم

رو خیس کردم چه برسه به اون فلک زده.

با خنده گوشه رو ازشون گرفتم و جلوی چشم درسا رمز رو زدم. با توجه به ماهیت اسکل، عمرا یادش

بمونه. راستش خودم هم نمیدونم چی میزنم چه برسه به درسا. یه رمز پیچ در پیچ بود که کل اون

مربع سه در سه رو پر میکرد. رمز رو که زدم گوشه رو دوباره دادم دست درسا و سرم رو فرو کردم تو

جزوه‌ی مژگان که به امید خدا دو کلمه بخونم. الان با رضایی داشتیم و اون که ماشالا صد رحمت به سگ. با اون لب‌های خوشگلش فوت کنه فنا میشم.

- الان فوت چه ربطی به لب داره آیکو؟

- حالا هرچی سر به سر من نذار.

- تو حرف نزن به نظرم.

- یه چی بارت میکنما!

دوباره خود درگیر شده بودم) همیشه کارته بيم! چیز عجیبی نیس(. که صدای خنده‌ی بچه‌ها که

حسابی مشغول گوشه من بودن بلند شد. کلی فضولی کرده بودن و خوش به حالشون شده بود.

آخرین نگاه هم به جزوه انداختم و بستمش. قبلا یه نگاهی روش انداخته بودم و الان فقط یادآوری بود.

طبق گفته بچه‌ها من هوش بالایی داشتم، ولی بهش توجه نمی‌کردم.

همیشه درس خوندم یکی دو

ساعت بیشتر طول نمیکشید، در حالی که بچه ها همون درس رو هفت هشت ساعت میخواندن. همیشه به خاطر همین تواناییم مورد توجه بودم، خیلیها بهم حسادت میکردن و خیلیها تشویقم میکردن. در عوض کلی از طرف خانواده بی توجهی میدیدم. ارزشی برای تواناییهام و علایقم قائل

نبودن؛ ولی عادت کرده بودم به جای من به بقیه توجه کنن. همین هم فاصله بینمون رو ایجاد میکرد. با اینکه خیلی به روی خودشون نمیآوردن، ولی اصلا من رو آدم حساب نمیکردن و اهمیتی

نداشتم، به جاش کلی آبرجیم مورد توجه بود و دوشش داشتن. منم عادت کردم به بی توجهی، به مهم

نبودن. شاید یه روزی به خاطر اینکه کاری کردن مستقل بار پیام، ازشون تشکر کنم.

کتابم هم در عرض چند دقیقه خوندم و نگاهم رو دادم به اون منگلهای بینم چیکار میکنن. قشنگ

خالی که شدن مژگان به یه نیش باز گوشیم رو به طرز بدی روی میز پرت کرد. میدونست روی گوشیم

حساسم از عمد پرش کرد کروکدیل ماده. دست به بغل بست و حق به جانب زل زد بهم. بی حوصله گفتم: «چته الان؟»

-این با اجازه کی به تو پیام داده؟

- با اجازه و لیش. بچه ها پقی زدن زیر خنده؛ ولی مژی خنثی نگاهمون میکرد. با اشارهی چشم و ابرو به بچه ها گفتم

نیشهای همیشه بازشون رو ببندن که هوا پسه. جزوهش رو عصبی از روی میز برداشت و با گفتن: «واقعا که» از سلف زد بیرون. دخترها هم با تعجب نگاهشون بین من و در سلف که مژی ازش

بیرون رفت، در نوسان بود. خوب میدونستم چش شده و چطوری میتونم حالش رو خوب کنم؛ ولی

باید راهی پیدا میکردم که از این فکر و خیالها بیرون بکشمش.

با صدای متعجب میتا نگاهم رو به سمت اون سوق دادم.

-چرا اینطوری کردی؟! جدی ناراحت شدی؟!

-نمدونم. پاشین بریم، الان با رضا جون داریم.

از روی صندلیم بلند شدم و جلوتر از همه، از سلف زدم بیرون و به سمت کلاسمون رفتم.

توی راه کیارش رو دیدم که کنار یکی از اساتید دانشگاه ایستاده بود و مشغول حرف زدن بود.
من رو

که دید لبخندی بهم زد، ولی بی توجه بهش به سمت کلاس رفتم و محلش ندادم. از دستش
حرصی

بودم و اون رو مقصر حال مژگان میدونستم. هرچند که مقصر نبود و از چیزی خبر نداشت،
ولی از

دید من که حال بهترین رفیقم رو میدیدم، مقصر بود.

به در کلاس که رسیدم از بچه ها خواستم برن همون جای همیشگی بشینن و جای من و مژگان
هم

خالی بذارن. داخل کلاس که شدیم مژگان عبوس و اخمو ردیف دوم پشت سر تینا اینا نشسته
بود و

با خودکارش ور میرفت. از شانس خوبم کنارش یه صندلی خالی بود .
فوری رفتم خودم رو روی

صندلی کنارش پرت کردم که پشتم درد گرفت. ای بمیرین صندلیهاکه داغونم کردین.

وقتی نگاه متعجب مژی رو روی خودم دیدم نیشم رو براش باز کردم و دستم رو روی ماتحتم
گذاشتم

و مالش دادم. (بی تربیت) سرش رو به حالت قهر برگردوند روی کتابش، منم یکی از
مدادهاش رو

برداشتم و کنار کتابش نوشتم: «الان قهری مثلا؟» -نخیر واقعا قهرم.

-الکی؟

-کوفت -جدی؟

-حناق

-راس میگی؟

-نه، تو راست میگی.

-معلومه من راست میگم.

-آره دوبار

-نه سه بار

-ای کوفت بگیری

-دوستان به جای ما

-میبندی یا ببندمش برات؟

-ببند نیستی جانم.

تا دیدم نون داغه خواستم تنور رو بچسبونم که رضایی با قدم نحسش وارد کلاس شد و با

اخم تک

تک صورتمهامون رو از نظر گذروند. ای بترکی صدات بیپچه من بهت بخندم.

وسایلش رو روی میز گذاشت و بعد از حضور غیاب، اسم چند نفر رو برای پرسش درس، صدا زد.

آخرین نفر اسم مژگان رو آورد، اون هم آروم از جاش بلند شد و به سمت بالای کلاس رفت.

خیلی عالی درسش رو جواب داد و اومد نشست. منم نیشم رو براش باز کردم که چشم غره توپی بهم

رفت و یه ویشگون از رون پام گرفت که اگه جلوی خودم رو نمیگرفتم رضایی یه لقمه چیمون کرده بود.

قشنگ که رو مخ مژگان رژه رفتم و نه خودم درس گوش دادم نه گذاشتم اون گوش بده، بله آشتی کنون رو ازش گرفتم.

خیلی نا محسوس به بچه ها علامت دادم که حل شد. نیشهای اونا هم طبق معمول کش اومد. همین که برگشتم طرف تابلو نگاه این تیناعه که گدازه های آتیش پرت میکرد رو روی خودم دیدم. تا

دید دارم نگاش میکنم یه چشم غره بهم رفت و روش رو بر گردوند. وا؟ موج زده بدبخت بیچاره، مریض روانی مشکل دار.

عجیب کرم گرفته بود یه بلایی سر یکی بیارم. بهترین گزینه هم تینا و دوستاش بودن که جلوی ما

نشسته بودن. تینا جلوی مژگان نشسته بود و دسترسی بهش یکم سخت بود؛ ولی دوستش
جلوی

من نشسته بود و هدف عالی ای میشد برای کرم رسانی.

یکی از خودکارهام رو که نوک تیزی داشت و برای همچین مواقعی به درد میخورد، از توی
کیفم

بیرون آوردم و آماده باش توی دستم گرفتم. یکم خودم رو روی صندلیم کشیدم جلو و جلوی
چشمهای وق زده مژگان توی پهلوی رونیکا که یکی از این عملی هایجیغ جیغوی کلاس بود
فرو

کردم. یه جیغ فرابنفش کشید و مثل فنر از جاش پرید.

از شانس خوبش رضایی دقیقا جلوش ایستاده بود و با این حرکت ناگهانی این وحشی،
جفتشون

پوستر شدن. بعد از چند ثانیه کل کلاس منفجر شد. هیچکس دیگه روی صندلیش بند نبود؛
مخصوصا من و مژگان که تا عمق ماجرا رو میدونستیم.

تینا و رفیقهایش هم به اون دوتا پوستر کمک کردن تا از روی زمین بلند شن. رونیکاعه تا از رو
زمین

بلند شد شروع کرد به جیغ جیغ کردن که با یه داد خفن از جانب رضایی، به سلامتی خفه خون
گرفت. رضایی هم با یه اخم با وضع اسفناکش از کلاس بیرون رفت و مارو با خنده هامون تنها

گذاشت. اینا هم با یه نگاه بد به سمت من ترکیدن سر جاشون و آروم پچ پچ میکردن و هر از گاهی

به من نگاه میکردن. نگاه کنید تا چشتون دراد، والا.

مژگان و دخترا گفتن بریم ته کلاس مثل همیشه کنار هم بشینیم که با مخالفت من رو به رو شدن.

هنوز نقشه داشتم و باید همونجا میشنستیم. حالا به من چشم غره میرین؟

تا اومدن رضایی من و مژگان کتابمون رو خوندم و اون ها یه ریز فک میزدن. رضایی که وارد کلاس

شد خفه شدن و اون هم بدون فوت وقت رفت پای تابلو و به ادامه درسش پرداخت. در یک حرکت

فوری تا رضایی برگشت طرف کلاس دستم رو بردم بالا تا اجازه حرف زدن داد گفتم: «استاد خانم

منفرد و دوستاشون حرف میزنن ما نمیتونیم رو درس تمرکز داشته باشیم، میشه جامون رو عوض

کنیم؟» تینا فوری در دفاع از خودش گفت: «دروغ میگه استاد ما اصلا حرف نزدیم.»

-دروغ کار کافره خانم منفرد چرا تو روز به این روشنی میتهمتی... ینی تهمت میزنی؟

فوری سرش رو جوری برگردوند طرفم که دستم ناخود آگاه نشست روی گردنم که خنده
مژگان شدت

پیدا کرد. با جیغ جیغ گفت: «من کی حرف زدم خانم نمیچه محترم؟» - دروغ که کمتر نمیندازه
همین الان هم داری حرف میزنی خانم نامحترم!

تا خواست جیغ جیغ کنه با صدای توییخ گر رضایی خفه گرفت و چشمهای آتشینیش رو بهم
دوخت.

-بسه خانم منفرد. خانم محمدی شما هم بفرمایید یه جای دیگه بشینید.

با نیش باز که دندون عقلم رو هم نشون میداد، روی صندلی ردیف آخر نشستیم.

تا آخر کلاس دیگه حرف نزدیم و در کمال آرامش به درس گوش دادیم.
کلاس که تموم شد با خارج

شدن رضایی از کلاس کش و قوسی به خودم دادم و خمیازه‌های کشیدم که مینای گور به گور از
فرصت

استفاده کرد و یه چیزی توی دهنم انداخت. چشمهام اندازه سکه‌ی پونصدی شد و دهنم باز
موند.

همونطوری شوکه زل زده بودم به مینا، قیافه‌ی نصفه و نیمه من رو کهدیدن، صدای خنده
هاشون

بلند شد. مینا سرش رو گذاشته بود روی شونه‌ی درسا و غش غش میخندید. منم با همون دهن
باز

خواستم همون وسط بالا بیارم که مینا با خنده و نفس نفس گفت: «حالا رومون کار خرابی نکنی بابا، شکلات بود.»

خیالم که راحت شد با چشم غره نگاهم رو ازش گرفتم با خیال راحت شکلات هشتاد درصد تلخ رو

راهی شیمکم کردم. با دخترها وسایلمون رو که جمع کردیم، با هم به سمت خروجی دانشگاه رفتیم.

هنوز به در سالن نرسیده بودیم که با صدا شدن اسم میتا و مینا، همه ایستادیم و به پشت سر نگاه

۱۹۱

کردیم. بهزاد فروزان یکی از کرم کتابهای کلاس بود که چند باری بهمینا ابراز علاقه کرده بود و با

برخورد خفن ماها مواجه شده بود. بهمون که رسید با خجالت تمام و درحالی که نگاهش به زمین

بود گفت: «ببخشید خانم سعادت میتونم وقتتون رو بگیرم؟» مینا دستش رو به معنی برو بابا تگون داد و راهش رو گرفت و رفت، ولی برادرمون چون کلهی

مبارکش به زیر بود ندید و هنوز منتظر جواب مینا بود. با نیش باز دست میتا رو گرفتم و کشیدم جلو و گفتم: «بله حتما آقا فروزان.»

چون صدای من و مینا شبیه به هم بود قطعا فکر کرد اونه و به احتمال نود درصد کلش رو نمیاره بالا

که مطمئن شه. میتا ایستاد جلوش، خودمون هم با خنده بدون توجه به قیافه ی سکتهای میتا رفتیم

پیش مینا که اون طرفتر ایستاده بود و داشت میخندید.

کنار هم ایستاده بودیم و داشتیم مگس میپروندیم تا شاید سخنها ی گوهر بار اون کرم تموم شه.

با خبائت روبه بچه ها که بیخوصله ایستاده بودن گفتم: «میگم بچه ها میخواین براتون لب خونی کنم؟»

نفس متعجب گفت: «مگه بلدی؟» - آره، بگم؟

مینا هم عجول گفت: «آره دیگه بنال»

-خب عرضم به حضورتون که... مینا خانم من خیلی دوستون دارم! این که چشمهام کفه زمینه نکه

مشکل داشته باشم ها، نه از علاقه ی زیادمه میخوام تموم نشین یه وقت خدای نکرده...

داشتم تینا و دوستاش که به طرف در میرفتن و ویز ویز میکردن رو نگاه میکردم و چرت و پرت

تحویل اینا میدادم، ولی با دستی که خورد پس سرم خفه خون گرفتم .
بر گشتم ببینم کدوم بزغالهای

بود که نفس طلبکار و خشن گفت: «اون طویله رو ببند لطفا.»

-بی تربیت، خو دارم برات لب خونی میکنم.

-بخوره تو سرت، میتا داره میاد تو چرا چیز میخوری؟

نگاهم رو که به طرف میتا و بهزاد برگردوندم دیدم میتا عادی ولی خشن داره به سمتون میاد.
نیشم

رو براشون باز کردم و با قدمهای بلند ازشون فاصله گرفتم. اگه میموندم که یه کتک مفصل هم
از

میتا میخوردم. بهتره فعلا فراری باشم تا فروکش کنن. جلوی در دانشگاه که رسیدم ، بدون
هیچ حرکت خاصی جلوی در لنگر انداختم تا اونا هم بهم برسن و با هم بریم.

بعد از رسیدنشون و کتک خوردن من، با هم راه افتادیم تا به سوی خرید و خوش گذرونی
بریم. به

پاساژ زیتون که رسیدیم من، مینا و درسا رفتیم طبقه‌ی آخر، پارک باحال زیتون تا کلی بازی و
شادی کنیم.

کلی بازی کردیم و با مینا خوش گذروندیم؛ مخصوصا رالی که از بس ماشینها رو زدیم توی هم از ده

جا ترکیدن، طوری محکم به هم برخورد کرده بودیم که من از ماشین که پیاده شدم، سرگیجه گرفته

بودم و پاهام دیگه جون نداشت که راه برم.

از جایگاه که رفتیم بیرون مژی، میتا و نفس بیرون منتظرمون بودن و دستاشون حسابی پر از خریدهای رنگ و وارنگ بود. بیهیچ حرفی با درخواست خرید ما موافقت کردن و با هم رفتیم سراغ

خریدهایی که ما سه تا میخواستیم انجام بدیم.

با دیدن دو سه تا مغازه خریدهای من و مینا تکمیل شد و با خیال راحت بیرون اومدیم؛ ولی تا درسا

خانم انتخاب بفرماین کلی پای بدبختم مستفیضم کرد و نفرین شدم. با غرغر به درسا که الکی ویتترین

مغازه ها رو نگاه میکرد گفتم: «وای درسا چلاغ شی که چلاغمون کردی، خبر مرگت یه چی بخر دیگه.

عروسی بیبیت که نیس الاغ من.»

-اوف باشه دیگه، هیچی نداره تقصیر منه؟

-دهن گالت رو ببند بی زحمت.

بعد از یه ساعت گشتن که من فقط روی یه صندلی نشسته بودم و غر می زدم، درسا خانوم خرید

نکرد که نکرد. دست از پا درازتر برگشت و گفت چیزی مورد پسندش نشده.

کفری گفتم: «یه ساعته من رو علاف کردی، تازه میگی چیزی پسندت نشده؟ بزnm لهت کنم؟»
با حالت زاری رو به مینا گفتم: «مینا بذار من بزnm این رو ناک اوت کنم دلم خنک شه.»

-نه ولش کن ای زده خدایی هست. درسا هم بی تعارف یکی زد پس گردن مینا و بیخیال رفت طرف در خروجی. ما هم که چاره‌های

نداشتیم، پشت سرش راه افتادیم. یه ریز غر میزدم و جد و آباد خودم و درسا رو نفرین میکردم. حالا

یکی نیس بگه بااونا چیکار داری آخه؟ آخر مینا با یه بستنی خفم کرد.
ها ها! همچین آدم پلیدی و باج بگیری هستم من.

مثل بچه های دو ساله بستنی قیفی دست گرفته بودم و توی تاکسی میخوردم؛ حتی نگاه متعجب

راننده پیری که از اول مسیر بهم زل زده بود هم برام مهم نبود.

به خوابگاه که رسیدیم خریدهام رو هر کدوم یه ور انداختم و روی تخت ولو شدم. بدون توجه به

اطرافم و سر و صدای بچه ها، توی یه خواب سفید بدون رویا فرو رفتم.

-نیو؟ نی...و؟ پاشو دیگه دختر، بچه ها منتظرن.

خواب آلود چشم هام رو باز کردم و با صدای خش داری گفتم: «هوم؟ چی شده؟ کجا دیر
میشه؟»

نفس نشست کنارم و موهام رو از توی صورتم کنار زد و مهربون گفت: «پاشو عزیزم! میخوایم
بریم

بیرون. بدو دیر میشه میخوای خونه عمت هم بری.»

-هوم! باش الان حاضر میشم.

خمار و خواب آلود از جام بلند شدم و با چشمهای بسته لباسهایی که امروز خریده بودم رو
پوشیدم

و با عطر نفس حسابی دوش گرفتم که حتی توی دماغم هم رفت و نفس قشنگ مستفیضم
کرد.

لباسهایی هم که میخواستم واسه خونهی عتیقه ها بپوشم هم توی کیفم گذاشتم، حاضر و آماده
وایساده بودم.

داشتم میرفتم طرف در که نفس در کمال آرامش، تازه وسایل آرایششرو در آورد تا آرا ویرا
کنه. با

دهن باز داشتم نگاهش میکردم که با خنده رژش رو برداشت و رو لبای خندونش کشید. با حرص

بهش غر میزدم اون هم بدون توجه به جلز ولز من کارهاش رو یواشتر انجام میداد. بالاخره بعد از کلی حرص خوردن من رضایت داد بیخیال بشه و بریم. داشتم همونطوری غر غر

میکردم که با داد میتا، ترجیه دادم بندم و راهم رو برم.***

بالاخره با بدبختی آدرسی که کیارش داده بود رو پیدا کردیم. تاکسیه بدبخت هزار بار این خیابونها

رو بالا پایین کرد از بس هر کدوم یه آدرس مختلف بهش دادیم و کلش رو خوردیم. آخر هم با تهدید

مجبورمون کرد خفه شیم تا خودش آدرس رو پیدا کنه.

جلوی یه آپارتمان بالای شهر ایستاده بودیم. نمیدونستم اینجا خونه کدومشونه و الان به دعوت

کدوم اینجاایم. با هم به سمت در رفتیم و من جلوی ایفن ایستادم و زنگ رو فشار دادم. در که با صدای تیکی باز شد، از حیاط نسبتا بزرگشون گذشتیم و سوار آسانسور شدیم. به طبقه

مورد نظر که رسیدیم تازه فهمیدم حتی نمیدونم باید به کدوم واحد بریم.

بچه ها منتظر نگاهم میکردن و من خیلی شیک نیشم رو براشون باز کرده بودم و توی افق
محو بودم.

تا بخوان عکس العملی نشون بدن و من رو له کنن در یکی از خونه ها باز شد و قامت خندون
کیارش

۲۱۱

جلومون ظاهر شد.

سلام احوال پرسى كرديم و جلوتر از كيارش وارد خونه شدیم. بدون تعارف كيفم رو کنار مبل
گذاشتم و خودم رو روی مبل ولو كردم.

مثل اینکه به جز كيارش كسى خونه نبود. نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم و گفتم: «آقا
کیارش كسى خونه نیس؟»

کیارش سینی شربت پرتقال رو روی میز گذاشت و روی مبل رو به روی مژگان نشست.

پاش رو روی پاش انداخت و با همون لبخند همیشگیش گفت: «نه اینجا خونه مجردی منه. پسرا
هم توی راهن دارن میان.»

-آها، چه جالب خونه مجردی.

با شیونت ادامه دادم: «واسه پسری با سن شما خوب نیس خونهمجردی داشته باشه ها.»
با لبخند شیطانی بهش نگاه کردم، لبخندی زد خواست جواب بده که صدای زنگ در اومد.
کیارش هم

بلند شد و به سمت در رفت. منم از فرصت استفاده کردم و خونه رو دید میزدم. یه خونهی
بزرگ توی یه ساختمان بیست طبقه بود که خونه کیارش طبقه ده بود. دکور کرم قهوه‌ای
داشت که مبله‌اش که ترکیب کرم و قهوه‌ای بود، توی نشیمنش دایره وار چیده شده بود.
قابهای

هم از نقاشیها و عکسهای که تم قهوه‌ای و کرم داشت روی دیوارهای سالن و راه رو نصب
شده بود.

روی یه میز چوبی هم که به طرز زیبایی تراش خورده بود، کلی قاب عکس کوچیک و بزرگ
چیده

شده بود. دلم عجیب فضولی میخواست، واسه همین بلند شدم و بهطرف راه رویی که حدس
میزدم اتاقه‌اش اونجا باشه رفتم.

وارد راه رو که شدم یه مجسمه اول راه رو بود که روی یه میز ساده گذاشته شده بود. با یه
نگاه ساده

از کنارش رد شدم و اولین دری که دیدم باز کردم که یه اتاق ساده بود و با یه دکور ساده و یه
تخت

یه نفره. به احتمال زیاد اتاق مهمون بود.

به سمت اتاق بعدی رفتم که صدای معین که داشت با صدای بلند حرف میزد و میخندید، توی خونه پیچیده بود.

بیخیال اتاقهای بعدی شدم و به طرف سالن رفتم. داشتم از کنار همون مجسمه هه رد میشدم که

چلفت بازی در آوردم و طی یک برخورد جانانه با مجسمه گرامی، افتادروی زمین و هزار تیکه شد. با

بهت و چشمهای گرد داشتم به مجسمهی جلوی پام که دیگه شباهتی به مجسمه نداشت، نگاه میکردم.

با حس چندتا سایه سرم رو بالا کردم که بچه ها رو بالای سرم دیدم.
اولین کسی رو که نگاه کردم

کیارش بود که مجسمه‌هاش رو شکونده بودم؛ ولی عصبانیتی توی صورتش نبود. یه نگاه به گندی که

زده بودم کردم و یه نگاه به بچه ها و فوری دهن باز کردم و گفتم: «کار من نبود.»

تا این رو گفتم قه قه همهشون خونه رو لرزوند. نفس که نشسته بود روی زمین و د بخند.
رامتین هم

که از زور خنده از چشمه‌هاش اشک میومد دیگه، با همون خنده‌گفت: «کار تو نبود پس کار کی بود؟»

-اجنه و ارواح سرگردان در خانه. با این حرفم کیارش معین نگاه معنی داری به هم انداختن و با شدت بیشتری به خندیدن ادامه

دادن. اون وسط فقط مژگان خر بود که با عشق داشت کیارش رو نگاه میکرد. کیارش هم اصلا حواسش نبود.

با همون خندهش اومد طرفم و با احتیاط شیشه ها رو کنار زد تا پام روشن نره. به حرکاتش نگاه

کردم و ناخودآگاه توی دلم قربون صدقهش رفتم.

به خودم که اومدم با بهت به فکر خودم فکر کردم. وقتی فهمیدم داشتم چیکار میکردم بدون توجه به

جمع یه جیغ بلند کشیدم که همه دست از خندیدن کشیدن و به منزل زده بودن. مخصوصا کیارش

که تقریبا کنارم ایستاده بود. یه نگاه به جمع کردم و سرم رو خاروندم که میتا با تعجب گفت: «چرا جیغ میکشی روانی؟»

یه لبخند سگتهای تحویلش دادم و گفتم: «نمدونم که.»

اون هم یه صلوات فرستاد و به سمتم فوت کرد. زیر لب میگفت دیوونه شده و به طرف پذیرایی

میرفت. بقیه هم با خنده به همون طرف رفتن و من موندم تا به کیارش کمک کنم گندم جمع بشه.

همونطوری که شیشه خورده ها رو جمع میکردم گفتم: «بخشیدا نمیدونم چی شد خوردم بهش.»

-اشکال نداره که دختر خوب، چیزی که زیاده مجسمه. زحمت میکشی میری برام میخری. از حرفش آروم خندید و منم همراهیش کردم. داشتم شیشه خورده ها رو توی هم میریختم که مژگان

وارد شد و آروم گفت: «کمک نمیخواین؟»

تا کیارش بخواد حرفی بزنه، سریع گفتم: «چرا اتفاقا مژ میا جون بیا به آقا کیارش کمک کن اینا رو جمع

کنه من دوباره چلفت بازی در میارم یه گند میزنم.» مژگان هم آروم گفت: «باش.»

منم سریع از جام بلند شدم تا مژگان بیاد بشینه بهش کمک کنه. یه چشمک بهش زدم که ریز خندید

و کنار کیارش نشست. تا وارد سالن شدم این معین وراج گفت: «نیوشا خانم یه دقیقه آروم نشینی ها

داعم بزن بشکن.»

منم تند و تیز گفتم: «مگه مال تو رو شکوندم؟» با خنده گفت: «یعنی بچه پرویی هس دومی نداره.»

-لطف داری برادرم.

خندیدیم و با هم شروع کردیم تا تنقلات روی میز رو درو کنیم و حسابی به مال کیارش آتیش بزنیم.

مژگان و کیارش هم بعد از چند دقیقه به ما پیوستن و با دهن باز من، معین و متین رو نگاه میکردن

که دهنمون پر از انواع چیزایی بود که کیارش روی میز چیده بود. هر کدوم رو میخوردیم امون

نمیدادیم خوراکی بعدی رو میخوردیم. لپهام جوری پر شده بود که حتی نمیتونستم حرف بزنم.

صدای عرعر گوشیم بلند شد که به مژی علامت دادم ببینه کیه.

گوشیم رو که نگاه کرد و با خنده گفت: «خر خوبت.»

با هزار بدبختی پفک و پاستیل های توی دهنم رو قورت دادم و گوشی رو ازش گرفتم و رفتم توی تراس تا حرف بزنم.

-الو؟

-کجایی نیوشا؟

-همون جایی که قرار بود باشم، واسه چی؟

-واسه چی هنوز نیومدی؟

-جواب ندادی، بهت گفتم به چه شرطی میام.

-باشه شرطت قبوله. پاشو بیا.

-باشه دارم میام.

-منتظریم.

سریع قطعش کردم و برگشتم توی پذیرایی تا وسایلم رو بدارم. به سمت کیف و وسایلم رفتم و

همونجوری که چیزهام رو برمیداشتم تا لباسهام رو عوض کنم گفتم: «بخشید بچه ها من باید برم

جایی». معین متعجب گفت: «کجا؟ تازه میخواستیم جرعت و حقیقت کنیم.»

-باید برم معین خونه عمم دعوتم. نرم اوضاع گره میخوره تو هم.

کیارش هم از جاش بلند شد و گفت: «اوکی اشکالی نداره که واسه جرعت یا حقیقت دیر

نمیشه. بیا بریم برسونمت.» فوری گفتم: «نمیخواه بابا! خودم میرم.»

۲۱۱

-این وقت شب درست نیس. پایین منتظرم.

-نمی...

با نگاهی که بهم انداخت پشیمون شدم از حرفم و کیفم رو برداشتم و سریع گفتم: «باشه بابا بچه که

زدن نداره، بهت افتخار میدم برسونیم.»

با هم به سمت طبقه پایین رفتیم. داشتم فکر میکردم جلوی کیارش چطوری نقشه هام رو پیاده کنم؛

باید آرایش میکردم و لباسهای غیر آدمیزادی بپوشم که جلوی کیارش یکم مشکل ایجاد میکرد؛

ولی خب من پرو تر از این حرفها بودم و زیاد برام مشکلی نبود ولی خب...

از آسانسور با هم پیاده شدیم و توی پارکینگ کنار هم راه رفتیم تا به ماشین کیارش برسیم. همیشه با

یه بی ام دبلیو میومد، ولی الان کنار یه پورش مشکی ایستاد و قفلشرو باز کرد. با ذوق و تعجب به

پورشه نگاه میکردم و به این فکر میکردم که این کیارش چندتا ماشین داره. منم که عشق پورش با

یه نیش باز در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم، اصلا هم پرو نیستم.

کیارش هم که نیش باز من رو دید گفت: «ماشین دوست داری نه؟»

-آره ماشین خیلی دوس؛ مخصوصا پورشه. اله روشن کن بریم دیره.

-بله چشم.

ماشین رو که روشن کرد اصلا عشقی با صداش کردم، نگفتنی. عاشق این صداش بودم و حتی سیستمش هم در برابر صداش برام هیچ بود. بدون توجه به کیارش کیف آرایشم رو بیرون آوردم و یه

رژ جیگری رو به مقدار زیاد روی لبهام کشیدم که چشمهای وقزدهش، روی صورتم کشیده شد. رژ

گونه صورتم هم زدم که کیارش متعجب و خشن گفت: «داری چیکار میکنی؟» -معلوم نیس؟ -اگه بود نمیپرسیدم.

-بهش میگن آرایش آقای امیدیان.

-ولی کاری که شما داری میکنی آرایش نیس خانم محمدی. دارین از خودتون دلک میسازید.

اخم هام رو کشیدم توی هم و خشن گفتم: «بله؟ متوجه نشدم.» -این آرایش نیس نیوشا خانم. پاکش کنین.

-دوس ندارم. چی میگی الان؟

بدون اینکه جوابم رو بده ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و برگشت طرفم و با اخم نگاهم کرد. منم

خنثی سرم رو به معنی چیه تکون دادم که جعبه دستمال کاغذی رو گرفت جلوی صورتم.

متعجب گفتم: «الان چیکار کنم؟»

-پاکش کن نیوشا. اینجوری میخوای بری خونه عمت؟

-دقیقا همینطوری میخوام برم مشککش چیه؟

-مشکلی واسه اونا نداره. مشککش واسه توئه که باید از اول مهمونی نگاه بقیه رو روی صورتت تحمل کنی.

برگشتم به جلو نگاه کردم و گفتم: «من مشکلی با تحمل این قضیه ندارم.»

-تو نداری من دارم.

برگشتم و متعجب به چشمهایش نگاه کردم و گفتم: «ربطش رو به شما درک نمیکنم استاد. فکر نکنم

رابطه استاد و دانشجوییمون در حدی باشه که بخوام در این رابطه به حرفتون گوش بدم.»

کلافه بهم نگاه کرد و گفت: «تو پاکش کن ربطش رو بهت میگم.» -الان بگو. -الان نمیتونم

بگم. لطفا!

-ببین اصلا درکی ازت ندارم الان، من دلیلهای خودم رو دارم که به قول شما از خودم دلکک میسازم پس تو کارهای من دخالت نکن.

-دخالت نمیکنم، ازت خواهش میکنم آرایش غلیظت رو پاک کنی.

-خواهش هم نکن.

- پس دلیلت رو بگو تا قانع شم.

- سوال هم نپرس.

تا خواست حرفی بزنه دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم و گفتم: «حرف هم نزن.»
بدون توجه به حرف من گفتم: «برای تو مهم نیس که پسرای که تو یاون مهمونین چطوری
نگات میکنن؟»

- مهمه ولی این مهمتره که برم رو مخشون و آرایش جیغ کنم.

- یعنی ش ان و غرورت مهم نیس؟

جوابی نداشتم که بدم، حرفش درست بود. نگاه هیز اون پسر عمه های انگل اجتماعم مهم بود،
ولی

میخواستم برم رو اعصابشون و حرصشون بدم. قبل از اینکه بخوام فکر کنم و جوابی بهش بدم
دوباره گفتم: «اینکه به من ربط داره یا نه، حتما بعدا بهت میگم، ولی الان به عنوان بردارت هم
نه، به عنوان استادت بهم گوش کن.»

دوباره جوابی بهش ندادم که ماشین رو روشن کرد و آروم به رانندگیشادامه داد. اینکه بخوام
بگم

حرفهایش روم تاثیر نداشت زر مفت بود، برای همین با دستمال همه رژم رو پاک کردم. به نیم
رخش

که نگاه کردم لبخندی روی لبش نشست و لب منم ناخودآگاه کش اومد.

لباسهایی هم که قرار بود بپوشم دیگه به کارم نمیومد و گذاشتم همونجا تا بعدا برشون دارم. به خیابون خونه عمه لیلا که رسیدیم بهش گفتم بیچه به راست و آماده شدم تا پیاده بشم. ماشین

که ایستاد بدون اینکه برگردم سمتش یه خدافظی کوتاه کردم و خواستم پیاده شم که با خنده گفت: «خواهش میکنم، زحمتی نبود، قابل نداشت.»

برگشتم طرفش و گفتم: «وظیفه که نیاز به تشکر نداره استاد»

-بله خانم دانشجو، بفرمایید دیرتون نشه.

-بله خدافظ... مرسی!

لبخند شیرینی زد و گفت: «مهمونیت که تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.»

-نه مرسی خودم میرم خوابگاه دیگه.

-دیدي که معین تازه میخواست جرعت یا حقیقت کنه، میام دنبالت میریم خونه من بعد با دخترا برین.

-باشه. بای بای.

سریع پیاده شدم و به سمت خونه عمه جانم راه افتادم. به در که رسیدم زنگ رو فشار دادم که بعد از

چند دقیقه معطلی، بالاخره در با صدای تیکی باز شد.

داخل که رفتم در کمال تعجب و غیر ممکن بودن، عمه لیلی جلوی پلهها منتظرم ایستاده بود.
دوباره

در کمال تعجب با خوش رویی به داخل دعوتم کرد. دقیقا دوتا شاخ بالای سرم در اومده بود و با دهن نیمه باز، بهش زل زده بودم.

وارد سالن نسبتا بزرگشون که شدیم، نگاه متعجب همه رو روی خودم حس میکردم؛ مخصوصا عمه ها و بقیه بزرگترها چون همیشه با آرایش و لباس های کوتاه توی دورهمی هاشون میومدم،

الان تعجب کرده بودن که شکلم مثل آدم شده بود.

اونا همیشه با تصمیمها و کارهای مسخرهشون روی اعصاب من بودن، حالا من میخواستم روی اعصابشون باشم. با بد لباس پوشیدنم، با نبودنم توی جمعشون، با همهی اینا که روش حساس بودم

سعی داشتم اذیتشون کنم. درسته کلی دعوا میکردن؛ ولی حرصم خالی میشد. با چشمم دنبال نازی گشتم و با دیدن جای خالی کنارش فوری با همه سلام و احوال پرسری سرسری کردم و کنارش نشستم؛ ولی بدون توجه به من به میوه خوردنش ادامه داد که کلی حرص خوردم.

این نغمه دختر عمه عزیزتر از جانم هم اومده بود کنار من نشسته بود و از کار و بار میگفت. تا دیدم

نازنین دیگه سرش گرم نیست خواستم سر حرف رو باهاش باز کنم که دوباره این مگس رو
مخ پرید وسط کارم.

-خب نیوشا جون... نمره هات در چه حاله؟

۲۲۱

-خوبه نغمه جون! اغلبش رو تاپ کلاس میشم، یکی دوتا کلاس همس که دو سه تا از بچه
نمره هامون مثل هم میشه.

دوباره سرم رور بر گردوندم طرف نازنین که همون لحظه بلند شد و رفت پیش مامان دوتا مبل
اون

طرفتر نشست. منم حرصی برگشتم طرف نغمه که مثل وروره جادو یه ریز، زر میزد.

-خانم رضایی هم از استاداتونه درسته؟

-اره اتفاقا.

-چه جالب! استاد من هم بوده بری ازش پرسی میگه که یکی از بهترین های کلاشش بودم.

بعدم دستش رو گذاشت جلو دهنش و مثلا آروم خندید؛ ولی مطمئنم حسن بقال هم صدای
خنده

اش رو شنید. سینا پسر اون یکی عمهام تا صدای خنده این رو شنید بایه قیافه ی خنده دار که حالش

به هم خورده بود، این رو نگاه کرد که تا نگاه من رو دید، قیافش رو عادی کرد و دوباره مشغول صحبت با عمو جواد شد.

منم که از دست این نغمه هه حرصی بودم، با صدای بلندی که بقیه هم متوجه حرفم بشن، گفتم: «آره

نغمه جون اتفاقا یه عکسی بهمون نشون داد از کلاس شما بود، گفت بهترین دانشجوش یه نگار نامی بوده از تو اسمی نبرد که.» ...

-اهم! منظورش نغمه بوده نیوشا جون.

-نه بابا! گفت نگار. -من برم کمک عمه لیلی.

-باش برو.

با نیش بازم هیکل تپل و کوتاهش رو برنداز کردم و تا از دیدم محوشد، همینجوری نگاهش کردم. تا

خواستم دوباره بلند شم که برم سراغ نازنین، با صدای عمه لادن که میخواست به اون توجه کنن

دوباره مثل تخم مرغ له شده سر جام نشستم.

-خب... خانواده عزیز، دورهمی امشبمون راجب یه چیز دیگه بود و تولد آرنیکا فقط یه بهانه بود.

بعدم به حرف بی مزه خودش خندید که لیلی هم همراهیش کرد. یه نگاه مرموز و مشکوک به من

انداخت که تنم لرزید. صد در صد حرف بعدیش راجب منه خونه خراب بود، معلوم نیس میخوان چه بلایی سرم بیارن.

صداش رو که صاف کرد، حواسم رو شیش دنگ دادم بهش که بینمچی میگه.

-امشب خواستم دور هم جمع شیم که هم دیداری تازه کرده باشیم، هم تولد عشق خاله رو جشن بگیریم، هم...

اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و کل مجلس رور از نظر گذروند و روی من و سینا ثابت شد.

سکوتش که طولانی تر میشد نفس من هم مقطع تر میشد! میخواستم بلند شم داد بزنم بگم: «بنال

خلاصمون کن» که بالاخره زبون باز کرد.

-امشب میخوام نیوشا رو برای سینا، پسر بزرگم خاستگاری کنم.

با اتمام جمله‌اش با چشمهای گرد فقط به دهنش نگاه میکردم و خونی که دیگه توی قلبم جریان

نداشت رو حس میکردم. همه و هیجان جمع اصلا برام مهم نبود، دست و کف دخترها و خانومهای جمع اصلا برام اهمیت نداشت، فقط میخواستم از اون جمعی که از تک تکشون متنفر بودم دوربشم. من از همه اونا متنفر بودم و میخواستن عروسشون بشم؟ چطوری آخه؟
چطوری

پسری که زورم میاد جوابش رو بدم به عنوان همسرم قبول کنم؟ چطوری اینایی که حتی مرگ من

براشون پیشیزی اهمیت نداشت من رو به عنوان عروسشون قبول میکردن؟ با عقل جور در میومد؟

نه! اصلا جور در نیامد. با هر منطقی میسنجمش یه جای کار میلنگه. تا آخر مراسم دیگه جیکم هم در نیومد. حتی دیگه یادم رفت برم از نازنین راجب کابوسهای معماییم
پپرسم. با حرفهایی که در گوشم میشنیدم حتی توان فرار کردنداشتم؛ حتی توان اینکه بلند شم و

از حق خودم دفاع کنم، در واقع بلد نبودم و نمیتونستم. کسی بهم یاد نداده بود در برابر آدمهای زور

گویی که فقط حق خودشون رو میبینن، چطوری از خودم دفاع کنم .
چطوری بجنگم و حقم و بگیرم،

بلد نبودم! به چه زبونی بگم بلد نیستم که اینقدر حقم و ضایع نکنین؟ یکم که فکر کردم دیدم
اگه بلد

باشم هم فایده نداره و کاری از پیش نمیبرم. کسی نبود که بهش تکیه کنم و بخوام از خودم دفاع کنم.

کی بود که توی این جمع طرف من بود و از من دفاع میکرد؟ پدرم که خودش جلو تر از همه من رو

توی طبق تقدیم خواهرش میکنه؟ مادرم که فقط آسایش و راحتی اونبچش براش مهم بود؟ مادری

که دخترش رو جدا از من میبینه؟ خواهری که به گربهی توی کوچه هم بیشتر از من محبت میکنه؟

کدومشون طرف حق من بودن؟ کدومشون خاطر من براشون عزیز بود؟ جوابش مشخص و ضایع

بود، هیچکس، هیچکس توی این جمع حاضر نیس برای حق من حرف بزنه. هیچکس... ..

تازه داشتم دلیل رفتار صمیمانه و محبتآمیز عمه هام رو میفهمیدم.

پس این خواب رو برام دیده

بودن. از همون دم در که این رفتارشون رو دیدم اصلا نباید میومدم تو، گفتم مشکوک میزنن.

فقط اون وسط نگاه های گاه و بیگاه سورن پسر عموم بود که با موجی از نگرانی توی صورتم

میخورد. چرا باید این نگاه توی صورتش باشه؟ اون هم به من؟ در اونلحظه همه چیز اون جمع

برام گنگ و غیر قابل فهم بود.؛ مخصوصا سورن و نگاه هاش که اصلا برام آشنا نبود.

سورن پسر تو دار و کم حرفی بود، اون هم مثل من زیاد توی این مهمونیاها شرکت نمیکرد و سر درشش بود.

اونقدر به نگاه هاش ادامه داد که کلافه از سنگینی نگاهش، سرم رو بالا آوردم و با نگاه خیره‌ی سینا

رو به رو شدم. نمیدونستم باید چیکار کنم، از اون نگاه خیره و بیپروا شوکه شده بودم. هیچ وقت این

نگاهش رو روی خودم ندیده بودم و برام هم عجیب و هم ترسناک شده بود. تا نگاهم رو ازش گرفتم،

خورد به سورن که داشت با اخم و خشن به سینا نگاه میکرد. اون همنگاه سورن رو که دید سرش رو

اون ور کرد تا سورن حرفی بر علیه اش نزنه. هرچی فکر میکردم تنها نتیجه‌ای که میگرفتم این بود که باید از اونجا فرار کنم. گوشیم رو توی

دست‌های نسبتاً لرزونم گرفتم و توی لیست مخاطبینم گشتم تا یه راه نجات پیدا کنم! تنها اسمی که

روش استپ زدم «استاد کیارش» بود. بدون فکر دستم رو روی اسمش لغزوندم و اس ام اسی التماس گونه براش فرستادم.

-سلام کیارش میشه بیای دنبالم؟ دیگه نمیخوام اینجا بمونم. یکی از دخترها هم با خودت بیار.

سند رو زدم و یه اس ام اس دیگه به میتا فرستادم که بهم زنگ بزنه تا یه بهونه ای واسه رفتنم بیارم.

و دخترک ساده‌ی ما چه میدانست از تلخی تقدیر و سرنوشت؟ چه میداست از بازی‌های روزگار که

برایش رقم خورده و منتظر او بود؟ از کجا میدانست فرشته نجاتش در راه است که این‌گونه اشکهای دخترانش بالشتش را خیس نکند؟ چگونه باید میفهمید این تازه یکی از بازی‌های پر پیچ و خم زندگی اوست. ...

کلافه‌هی گوشیم رو چک میکردم تا میتا خانم بالاخره زنگ بزنه؛ ولی هیچ خبری نبود که نبود. کلافه

و عصبی بودم. دلم میخواست بلند شم کلی جیغ جیغ کنم و داد بزنم؛ ولی نمیتونستم.

۲۳۱

گیج سرم رو به اطراف میچرخوندم که صدای اس ام اس گوشیم کهاومد. مثل جن زده‌ها

پریدم

روش و بازش کردم. اس ام اس از طرف میتا بود. کفری بازش کردم و خندمش.

-نیو کیارش دم دره بدو.

-چرا زنگ نزدی نکبت؟

تا سین کرد گوشیم توی دستم لرزید و شروع کرد به زنگ خوردن. اسم میتا رو که دیدم بدون فوت

وقت دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

-الو نیو؟

با صدای آرومی گفتم: «نیو میگه درد». صدام رو بلند تر کردم تا بقیه هم بشنون و گفتم: «سلام میتا جون! خوبی؟ کجایی الان؟» تر تر زد زیر خنده و گفت: «آخی موندی تو گل؟»

-آها دم درین؟ باشه میام حضوری با هم حرف میزنیم.

-موش شی که اینقدر مؤدبی خواهرم. خیارش تنها اومده پاشو بیا اینجا هم رو میبینیم.

نفس حرصی ای کشیدم و گفتم: «تنها نمیترسه؟ من که گفتم بچه اس تنها نفرستش.»

-نه والا از سن قانونی رد شده دیگه نیازی به من نداره.

دوباره با تن صدای پایین گفتم: «سن قانونی بخوره تو فرق سرت گیرت بیارم زنده ات نمیذارم.»

با خنده گفت: «بچه که زدن نداره جیگرم، بعدم کیارش امون نداد، تا پیام دادی مثل تیر پرید بیرون.»

-باشه پس من الان میام دم در که علاف نشین.

-اوکی بای، میبینمت.

گوشیم رو قطع کردم و بدون توجه به نگاه های خیره سورن و سینا از جام بلند شدم تا با یه خداحافظی سرسری بزخم بیرون. تا بلند شدم عمه لیلی و لاله، درحالی که پیچ پیچ میکردن از توی آشپزخونه اومدن بیرون.

بیتوجه به اونا کع عجیب مشکوک میزدن، مشغول خداحافظی با بزرگترها شدم. از جلوی نازنین که

رد میشدم بیاعتنا بهش به سمت نغمه رفتم و باهاش خداحافظی کردم.

نازنین هم که متوجه شد به مامان اشاره و کرد تا اونا هم بلند بشن برن. تا این رو گفت بدون اینکه

بهشون اهمیت بدم راه افتادم سمت در که یادم افتاد کیارش قراره بیاد دنبالم و اینا دم در میبیننش.

کفشم رو توی پام درست کردم و چشمهام رو محکم روی هم فشاردادم، گوشیم رو در آوردم خیلی

زیر پوستی شماره کیارش رو گرفتم؛ ولی هر چی بوق خورد جواب نداد که نداد. بیخیال و در عین حال

استرسی گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و به مامان و عمه لاله که هندونه زیر بغل هم میذاشتن، نگاه

کردم. حواسم اصلا به اونا نبود و فقط دور و برم رو نگاه میکردم که بینم ماشین کیارش از کدوم طرف

میاد. خیلی یهویی عمه لاله اومد کنارم و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و با خنده بهم نگاه کردم.

با چشماهای وق زدهام به دستش نگاه میکردم که با همون خنده اش گفت: «این حرفها چیه نازگل

جون؟ این عروسک عروس خودمه، کی بهتر از نیوشای تو برای سینای من؟»

با یه قیافهای که من به خودم گرفته بودم، قشنگ معلوم بود دارم میگم: «خر خودتی و اون پسر خرچسونهات.» ولی عمه جان اونقدر بزرگ وار بودن که نفهمن.

مامان هم خنده آرومی کرد و گفت: «شما صاحب اختیارین لاله جان! نظر خود نیوشا هم مهمه البته.»

تا بینیم خدا چی میخواد دیگه. «-نیوشا که معلومه جوابش معلومه.»

یه نگاهی بهم کرد و گفت: «مگه نه عروسک من؟»

یه لبخند که از صد تا فحش بدتر بود بهش تحویل دادم و چیزی نگفتم.

منم که نفهمیدم با این عروسک عروسک گفتنات داری به حیوان چهار پایه نانجیب، تبدیلم میکنی.

حالا بشین که من عروست شم.

با صدای پورشهای که از توی خیابون شنیدم سرم رو کنجکاوانه، ولیآروم به اون سمت چرخوندم.

ماشین رو که دیدم کیارش رو توی تاریکی خیابون، پشت رل تشخیص دادم. نفس آسودهای کشیدم، ولی همزمان دلهره هم گرفتم.

ماشین کیارش که جلوی خونه پارک شد، چشمهام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. صدای در

ماشین که اومد چشمهام رو باز کردم و به اون دوختم.

کسایی که دم در ایستاده بودن، شامل نغمه هم میشد که تا دید کیارش داره میاد سمت ما، با تعجب گفت: «این دیگه کیه داره میاد این طرف؟»

یه نگاهی بهش انداختم تا واکنشش رو ببینم. به معنای واقعی کلمه میشد شهر رو با برق توی چشمه‌اش روشن کرد. نگاهم رو از اون گرفتم و به کیارش که حالا بهما رسیده بود دوختم. نگاهی به

جمع انداخت و تا من رو پیدا کرد لبخند آرامش بخشش رو رونه صورتم کرد. با همون لبخند سلامیه جمع کرد و گفت: «سلام شبتون بخیر. بنده کیارش هستم، کیارش امیدیان استاد دانشگاه نیوشا خانم، اودم دنبالشون.»

نمیدونم من اینجوری حس کردم یا واقعا اینجوری بود؛ ولی روی فامیلیش خیلی نامحسوس تا کید

کرد و با یه نگاه عجیب به بابا خیره شد. بابا هم تا اسمش رو شنید، به طرفش رفت و با لبخند باهاش دست داد، ولی کیارش خیلی خنثی و بیحس باهاش دست داد. دیدم ساکت موندن جایز

نیست، با لبخند کج و کوله ای رو به کیارش گفتم: «استاد چرا تنهایی؟ پس میتا کو؟»

با چشم های التماس ریز بهش نگاه کردم که بگه میتا تو ماشیننشسته تا بدبخت نشدم؛ ولی با به

قیافه شیطنت بار گفت: «میتا حالش خوب نبود نیوشا خانم گفت من پیام دنبالتون.»

-آها. پس من به شما زحمت نمیدم خودم میرم خوابگاه.

قبل از اینکه کیارش چیزی بگه بابا هول گفت: «نه دیگه چه کاریه نیوشا جان؟ آقای امیدیان که تا

اینجا اومدن دیگه زشته همراهشون نری.»

چشمهای وق زدم رو دوختم به بابا و دهنم به عرض صورتم باز شد.

بدون توجه به حضور بقیه بلند و با تعجب گفتم: «برم؟ با یه مرد غریبه؟!»

بابا هم لبخند نیم بندی زد و با یه نگاه کوتاه به کیارش گفت: «آره دیگه باباجان. برین که دیگه دیر وقته.»

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم کیارش گفت: «آره دیگه نیوشا خانم بریم که هم من فردا کلاس دارم هم شما.»

دهنم رو بستم و آروم آب دهنم رو قورت دادم. خواستم برم که عمه لاله بغلم کرد و آروم گفت: «حرفهام یادت نره ها عروسک، جواب بله میخوام ازت.»

بدون اینکه جوابش رو بدم، با یه خداحافظی کوتاه پشت سر کیارش راه افتادم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم سوار ماشین شدم. حرکت که کرد نمیدونم هوای دلم گرفته بود یا هوای ماشین، هرچی که بود شیشه ماشین رو دادم پایین تا باد به صورتم بخوره. بدون اینکه چیزی بگم یا حرکتی بکنم کیارش خودش دکمهای رو زد و

بعد سقف ماشین کنار رفت.

چشم هام رو بسته بودم و از بادی که به صورتم میخورد، لذت میبردم. یکم که آروم شدم سقف رو

بست، منم آروم سر جام نشستم و یه نگاهی بهش انداختم که گفت: «چرا گفتی پیام دنبالت؟» سرم رو به طرف پنجره چرخوندم و آروم گفتم: «حوصلم سر رفته بود.»

-مطمئننی فقط همین بود؟

-آره قرار بود چی باشه؟

-نمیدونم.

آروم چرخیدم طرفش همونجوری که خیره نگاهش میکردم گفتم: «چرا اومدی جلو خودت معرفی کردی؟»

۲۴۱

برگشت طرفم یه نگاهی بهم انداخت، دوباره به جلو نگاه کرد و گفت: «چیکار میکردم؟ کار بدی بود؟ بده استادت بیاد دنبالت؟»

-نه بد نیست... اتفاقا خیلی هم خوبه... ولی... خب برای خانوادهمن ... جلوه خوبی نداره.

-بابات که خوب باهام برخورد کرد.

آروم زیر لب گفتم: «خودم هم از همین تعجب کردم... عجیب بود!»

بعید میدونستم شنیده باشه و سکوتش هم همین روت ُ ایید میکرد.

در سکوت کامل، تا رسیدن به

مقصد یه تیکه روند. به سکوتش نیاز داشتم و ممنونش بودم.

به آپارتمانش که رسیدیم باز هم توی سکوت با هم سوار آسانسور شدیم و به سمت طبقه مورد نظر،

رفتیم. جلوی در واحد که رسیدیم قبل از اینکه در بزیم یا کیارشکلیدی چیزی در بیاره، نفس با در

رو باز کرد و با نیش باز به استقبالمون اومد. نیش بازش رو که دیدم حرصم یادم اومد و با یه پس کلهی مشت ازش پذیرایی کردم و با غرغر و داد

و بیداد وارد شدم. به پذیرایی که رسیدم، دهنم رو باز کردم که جیغ نر و ماده سر میتا بکشم که با

دیدن وضعیت خونه دهنم همونجوری باز موند.

مبل ها رو جا به جا کرده بودن و دور تا دور خونه چیده بودن تا وسط نشیمن خالی بشه، بالشت

های کوچیکی هم چیده بودن وسط و روش ولو شده بودن. همه ظرفهای خوراکی هم دور تا

دورشون چیده بودن و کوفت میکردن. کیارش کنارم وایساد و با خنده گفت: «واکنشت جالب

بود».

برگشتم طرفش و با دهن باز گفتم: «اینا که از منم خونه خرابکترن».

تا این رو گفتم کیارش زد زیر خنده و گفت: «شکسته نفسی میفرمایید بانو».

کیفم رو گذاشتم روی مبل و مانتوم رو از تنم در آوردم. دست به کمر با نگاهی خشن زل زدم
به میتا

که تا نگاهم و دید پفکی که به سمت دهنش میرفت جلوی دهنش متوقف شد و با ترس به
من

زل زد. پفک رو انداخت تو ظرف جلوش و با ترس و مظلوم من رو نگاه کرد، بازوی میتن رو
که کنارش بود گرفت و با ترس گفت: «منو نخور.»

متین هم با خنده سرش رو توی بغلش قایم کرد و گفت: «نترس مامانی نمیذارم آقا غوله
بخورت.»

نتونستم جلوی خندهام رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. جوری گفتانگار جدی جدی من هیولا
هستم

و میخوام بچش رو بخورم. بعد از کلی خنده و جیغ جیغ من و میتا که کل خونه رو مثل بز چهار
نعل

دویدیم، دور هم همونطوری دایره وار نشستیم و د حرف زدن؛ ولی همه فهمیده بودن انرژی
همیشگیم و ندارم و الکی میخندم.

کیارش داشت یکی از خاطراتش با دانشجوهایش رو میگفت و ما میخندیدیم که نفس مشکوک
گونه گوشیش رو برداشت و رفت تو اولین اتاقی که توی راهش بود.

مشکوک داشتم مسیرش رفتنش

رو نگاه میکردم که یهو صدای گاو گوشیم بلند شد. بچه ها با خنده و تعجب نگاه میکردن که دهن

گشادم رو باز کردم و گفتم: «سلامتی گاو که میگه ما نمیگه من.»

اولین کسی که جر خورده بود از خنده معین بود که خودش رو انداخت توی بغل رامتین و د بخند.

منم با خنده گوشیم رو برداشتم که دیدم نفس اس ام اس زده برم تو اتاق چون کارم داره. با تعجب از جام بلند شدم که معین گفت: «کجا کجا؟ نگا اینا مشکوک میزننا. اون رفت اینم داره میره.»

بدون توجه به تیکه های معین و خنده های بچه ها رفتم سمت اتاقی که حدس میزدم نفس اونجا

باشه. در اتاق نیمه باز بود و صدای نفس که احتمالا داشت با تلفن حرف میزد میومد. میدونین که

من فضول نیستم دیگه مگه نه؟ فقط یکم کنجکاوم که اون هم نشونه باهوش بودن.

-این اعتماد به نفس و منطق تازه کفش شده رو نداشتی چیکار میکردی؟

-نمدونم جون وجی اصلا بهش فکر میکنم چهار ستون بدنم به لرزه میاد.

-کاملا واضحه بیم. به کارت برس.

طبق گفته وجدان عزیزم عمل کردم و آروم پشت در قایم شدم. من که اصلا نمیخواستم فضولی کنم،

به من چه خودش درو باز گذاشته. بدون سر و صدا پشت در وایسام تا بینم چی میگه.
-نه هنوز نگفتم.

...

-چرا نداره دیگه، فعلا نمیشه.

...

میگم نمیشه. اگه میشد که خود کیارش نمیگفت صبر کنیم.

...

-نه اومد، ولی حالش رو به راه نبود.

...

-حالا باهاش حرف میزنم بت میگم نگران نباش چیزی نیست هر وقت میره اونجا همینجوری
میشه.

-...اره طفلی خیلی اذیت میشه. فکر کن بهش بگم...

صداش که آرام تر شد گوشم رو بیشتر به در نزدیک کردم که چلفت بودنم مساوی شد با
توی پرت

شدنم. برای جلو گیری از پوستر شدن با زمین، خودم رو خم کردم و از دستهام به عنوان یک
ستون استفاده کردم تا نیفتم.

به قیافه ی بهت زده نفس زل زده بودم و با بدبختی جلوی خودم رو گرفته بودم که نخندم.
نیشم رو

براش شل کردم و صاف ایستادم. دیدم صدای الو الو میاد، ولی نفس کماکان توی بهت تشریف داره.

با صدای بلندی گگفتم «هوش نفس کجایی تلف شد بدبخت اون پشت.»

نفس هم سریع به خودش اومد و درحالی که به من چشم غره میرفت گوشه رو گرفت روی گوشش

و گفت: «الو زن دایی هستی؟ ببخشید یه مزاحم پرید وسط حرفم.»

دوباره یه چشم غره به من رفت و روی تخت لم داد. منم در کمال آرامش در حالی که اتاق رو دید میزدم، روی تخت نشستم.

یه تخت دو نفره بزرگ که روش پتو و بالش‌های با طرح تیم استقلالچیده شده بود. یه میز مطالعه که یه لپتاپ روش بود و یه کمد که باز هم طرح‌های استقلال روش حک شده بود. با یه عکس بزرگ از کیارش بالای تخت که نشون میداد اینجا اتاق استاد عزیزمه. روی میزش یه قاب

عکس بود که به صورت خوابیده روی میز بود، عجیب بهم چشمک میزد که برم برش دارم و بینم. تا

خواستم بلند شم نفس تلفنش تموم شده بود و با اخم یه لگد نثار باسن نازنینم کرد که از روی تخت

به مقصد کف زمین، سقوط کردم. با حرص نگاهی بهش انداختم و گفتم: «مگه مریضی میمون کروکدیل نما؟»

در کمال آرامش یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخت و گفت: «کمالهمنشین ددم، وگرنه من همان خاکم که هستم.»

-اره البته خاک حیوانی، اون هم تولید شده از گوره خر نابالغ.

چنان مثل گاوهای وحشی نفس میکشید که پره های دماغش به سوی آسمون پرتاب میشدن. دیدم

اوضاع خیلی خسته از روی زمین بلند شدم در حالی که خودم رو روی تخت پرت میکردم گفتم: «خوب

حالا حرص نخور شیرت خشک میشه، چیکار داشتی گفتی بیام اینجا؟» یکی از بالشتها رو برداشتم و گرفتم تو بغلم و به نفس که دست به کمر زل زده بود به حرکات من، نگاه کردم.

در همون حالتش گفت: «تعارف نکنی ها، خونه خودته عزیزم راحت باش.»

-من که راحتم عزیزم تو ناراحتی؟

-رو نیس که سنگ پا قزوینه.

-نه همدانه.

-یزد نیس؟

-امکانش هست.

-الکی الکی یا جدی جدی؟

-الکی الکی.

-شوخی نکن با من!

-به جون تو.

-جون من و تو نداریم که، حالا این بار تو.

-بسه دیگه میمون.

-میمون خودتی انتر جهش یافته.

-خو جهش یافتم شدم تو.

-نه دیگه با هم جهش یافتیم تو شدی میمون من شدم فرشته.

-اره از نوع کرمائیلش.

-نه از نوع عشقائیلش. -بترکی تو.

-گفتی پیام بگی بترکم؟

-آه! از بس زر میزنی آدم حرفش یادش میره.

-من تو کار تو دخالت نمیکنم.

-حرف زدن با تو بی فایده اس. چته؟

-چمه؟

-میگم چته؟

-خو منم دارم میگم چمه؟

-یه چیت هس که از وقتی اومدی اون پوزت کج شده.

خودم رو مشغول بازی با انگشتهام کردم و آروم گفتم: «چیزیم نیس که.»

-آره معلومه اینجوری سرت رو میندازی پایین با انگشتات بازی میکنی.

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم: «چیزیم نیس نفس گیر نده.»

خواستم از رو تخت بلند شم که دستم رو گرفت و برم گردوند سر جام.

با مهربونی تمام گفت: «بگو چته دیگه آجی. ما که با هم این حرفها رو نداریم. با نازنین حرف زدی؟»

-اینقدر شوکه شده بودم که یادم رفت باهاش حرف بزنم. وقت هم نشد.

-شوکه چرا؟

یکم نگاهش کردم و دوباره سرم رو انداختم پایین، ناخنهام رو میکشیدم رو هم تا حرصم خالی شه

که دست نفس روی دستم نشست. با صدای آرومی گفت: «بگو شاید کاری از دستم بر بیاد». - از دست هیچ کس کاری بر نیامد. خودشون بریدن و دوختن و به زودی تنم هم میکنن، نیازی به تصمیم من هم ندارن.

حرفی نزد تا ادامه بدم. منم با بغض ادامه دادم: «جشن تولد امشب همش الکی بود تا من رو بکشون اونجا. میخوان من زن سینا بشم. الکی میگن جواب خودم شرطه، تنها جوابی که میتونم

بدم مثبت، حالا یا با زور یا با محبت های الکیشون که خر هم میفهمه واسه جواب مثبت گرفتم.»

سرم رو که آوردم بالا با نگاه شوکه و متعجب نفس رو به رو شدم. واکنشش همچین عجیب هم نبود.

یکم که گذشت با صدای بلندی گفت: «چی؟»

فوری دستم رو روی بینیم گذاشتم و به در نگاه کردم. با اخم برگشتم طرفش و گفتم: «چته وحشی؟ چرا داد میزنی؟»

با صدای آروم تری گفتم: «اینا دیوونه شدن؟ به خون تو تشنه‌ان، اون وقت میخوان زن شازده پسرشون شی؟»

—حرف منم همینه دیگه الاغ. وای نفس نمیدونی این سینائه گوره خر چجوری نگاهم میکرد. با بغض و چونه‌ی لرزون دستم رو روی صورتم گذاشتم که سرم توی بغل نفس فرو رفت. ناخواسته

اشکهام روی صورتم روون شد و فرو ریخت، هر چی بیشتر میگذشت اشکهام بیشتر و بیشتر میشد. گریه کردم و گریه کردم. به خاطر بی کسیم گریه کردم، به خاطر ضعیف بودنم گریه کردم، به

خاطر تنهاییم گریه کردم، به خاطر اینکه الان باید جای نفس، خواهر خودم اینجوری بغلم کنه و دل داریم بده.

نفس الان وجودش ارزش بیشتری برام داشت تا وجود خواهرم، خواهری که با دونستن اینکه کارش

دارم نیم نگاهی بهم نینداخت؛ اما نفس و دخترا به خاطر من تو روی شمسی ایستادن و تا پای اخراج

رفتن. نفسی که پا به پام داشت گریه میکرد و غصه میخورد، کمتر از اون نازنین زهرای بیمعرفت

بود؟ نه نبود، نفس برام از اون عزیز تر بود، چون برام بیشتر از اون خواهری کرده بود و پشتم بود.

کماکان داشتم گریه میکردم و توی دلم قربون صدقه‌ی نفس میشدم که یهو نفس با غرغر من رو از

خودش دور کرد، همونطوری که غر میزد و اشکهاش رو پاک میکرد گفت: «بمیری الهی نکبت، ایشالا شوهرت کچل شه بهت بخندم. نشسته و دل من هی آب غوره میگیره، کله‌ی بیست تیشهم گذاشته رو شونه‌ی منه بدبخت، تو اون کلت سیمان ریختی؟ الهی شونه‌ت بشکنه که شونه م شکست.»

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که در کمال بیخیالی بلند شد رفت جلوی آینه قدی توی اتاق کیارش تا قیافش رو درست کنه.

از بهت که در اومدم با خودم به این نتیجه رسیدم که این نفس یالغوزیبیش نیست. حیف اون همه حرف خوب که راجب این زدم.

از روی تخت پریدم پایین و با یه ضربی جانانه توی باسن نفس از جلوی آینه پرتش کردم کنار، اون

هم خیلی شیک پهن زمین شد. تا وضعیتش رو دیدم پقی زدم زیر خنده. دستم رو گذاشته بودم روی دلم و د بخند.

با یه جیغ بنفش از روی زمین بلند شد خواست بزنتم که با یه جیغ بدتر از اتاق پریدم بیرون و به سمت نشیمن رفتم.

تا وارد نشیمن شدم قیافه های بهت زده و متعجب بچه ها به استقبال اومد که خندهم شدت گرفت.

همونطوری که قهقهه میزدم دور خونه میدویدم تا نفس بگیرم نیاره.

داشتم میرفتم سمت اتاقها تا اونجا سنگر بگیرم که کیارش با یه سینی چایی از توی آشپز خونه بیرون اومد و تا ما رو دید با چشمهای گرد ایستاد سر جاش و ما رو نگاه میکرد.

با یه جهش پریدم پشت کیارش قایم شدم. نفس هم نفس زنون اومد جلوی کیارش وایساد و گفت: «جر... جرعت دار... داری... بیا اینجا.»

-اگه داشتم که الان اینجا نبودم، داشتم توی پلیس ناجا فعالیت میکردم خواهر.

با قیافه ی مظلومی رو به کیارش گفتم: «استاد! نگا این میخواد من و بزنه. کومک!»

کیارش هم با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت: «باز آتیش سوزوندیچه؟»

با نیش باز گفتم: «نچ، نفس رو سوزوندم با اجازت». قهقهه کیارش با جیغ حرصی نفس با هم به

هوا رفت. نفس پرید طرفم منم خودم رو کشیدم پشت

کیارش، انقدر با نفس دورش چرخیدیم و من بازوش رو کشیدم که تعادلش به هم خورد و در

نتیجه

سینی چایی پهن شد کف حال، اونم کجا؟ دقیقا جلوی پای من. با دهن باز داشتم به استکانهای

شکسته نگاه میکردم که قهقهه کیارش و بچه به هوا رفت.

-کار من نبود!

کیارش با خنده گفت: «نمیدونم چرا اجنه و ارواح سرگردان توی خونه امشب گیر دادن به نیوشا.»

۲۶۱

-وا؟ استاد به من چه؟ اجنه ها گیر دادن به من. بشینین باهاشون صحبت کنین خوب نیست اجنه های خونهی آدم اینقدر بی ادب باشنا.

معین درحالی که خودش رو از روی زمین جمع میکرد گفت: «بابا تو خودت یه نوع اجنهای، بدبخت اون ارواحی که گیر تو بیفته.»

-اجنه بودن بهتر از گوره خر بودن جناب.

اولین کسی که زد زیر خنده مهسا بود که سرش رو گذاشته بود روی شونه میتا و میخندید. معین هم

رو به مهسا گفت: «هر هر مهسا خانم، خری گفت و گاوی ماما کرد.»

مهسا هم بدون اینکه جوابی بده خندهش رو خورد و مشغول خوردن چیپسش شد. مینا یه لبخند

ملیح به معین زد و گفت: «ماما که بهتر از عرعره، حداقل گاو به سودیداره خر که فقط صدا
میده.»

-پی پی خر کلی فایده داره خانم، نمیدونستی بدون.

این دفعه مهسا با خنده گفت: «پی پی خر ماده کلی فایده داره آقا، نمیدونستی بدون.»

من که دیگه روی زمین بند نبودم فقط قهقهه میزدم و از بازوی کیارش آویزون بودم. بقیه هم
بهتر از

من نبودن، هر کدوم به شیوهای میخندیدن. فقط معین و مهسا بودن که به هم نگاه میکردن و
نمیخندیدن، آخرم هم خود معین طاقت نیاورد و زد زیر خنده؛ ولی مهسا خنثی نگاهش میکرد.
مهسا هم دردی مثل مژگان داشت و هر کدوم به یه طریقی حرص میخوردن. کیارش رفت یه
چیزی بیاره خورده شیشه ها رو جمع کنه، منم نشستم کنار میتا و ظرف پفک رو از
دستش کشیدم بیرون. یه دونه برداشتم که بخورم، ولی هنوز تویدهنم نذاشته بودمش که
گوشیم زنگ خورد.

گوشیم رو برداشتم و نگاهش کردم که میتا هم از فرصت استفاده کرد و ظرف پفک رو از
دستم کشید.

با دیدن اسم روی گوشی اصلا یادم رفت میخواستم پفک کوفت کنم.

با تردید و ترس زل زده بودم به

گوشیم و اصلا حواسم نبود داره زنگ میخوره و باید جواب بدم.

با صدای معین که ازم میخواست گوشی رو خفه کنم به خودم اومدم و نگاهش کردم. نمیدونم چی

توی چشمهام بود و چی دید که رنگ نگرانی توی عسلی چشمه‌هاش نشست. نگاه از چشمه‌هاش گرفتم و خواستم جواب بدم که قطع شد. نفس آسوده ای کشیدم که معین گفت: «کی بود نیوشا؟»

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «شخص خاصی نبود.» - مطمئنی؟

تا خواستم بگم آره، گوشي ذليل مردهم زنگ خورد و چون حواسم بهش نبود باعث شد بترسم. با

دیدن اسم همون شخص چشمهام رو بستم و با یه نفس عمیق باز کردم. با تردید فراوان، بالاخره

انگشتم رو روی صفحه‌ی گوشي کشیدم و تماس وصل شد.

با صدای گرفته‌های «الو» گفتم که با نعره‌ی سینا مواجه شدم. با چشمهای گرد به حرفه‌هاش گوش

میدادم، میتا و نفس هم که کنارم بودن و صدای دادش رو شنیده بودن با تعجب به من نگاه میکردن.

- کدوم گوری هستی تو؟ مگه نگفتی میخوای بری خوابگاه؟ با جرعتی که ظاهری بود،

گفتم: «مگه فضولی؟ به تو چه که کجام.» - زر نزن بینم، بنال کجایی.

- فعلا که تو داری زر میزنی، بعدم میخواستی کجا باشم؟ - فکر کردی همه مثل خودت خرن؟
 نخیر نیستن، خوابگاه تو یه آپارتمان لوکس و بچه مایه داری تو

بلا شهر نیس. بنال بینم چه غلطی میکنی؟

با این حرفش چشمهام گرد شد، اولین چیزی که به ذهنم رسید پنجره بود. فوری از جام بلند
 شدم و

به سمت پنجره رفتم. با احتیاط یکم بیرون رو نگاه کردم که پارس سفید سینا رو دیدم.
 خودش هم

جلوی ماشین ایستاده بود و گوشی روی گوشش بود.

- هوی با تو بودم، مردی؟

- چرا زر میزنی؟ کدوم آپارتمان؟

- هه! من رو خر نکن بچه من خودم این کارم. مثل بچه آدم میای پایین و گرنه هرچی دیدی از
 چشم خودت دیدی... نامزد عزیزم!

- من نامزد تو نیستم برا خودت شعر نگو.

- الان نیستی دو روز دیگه که زخم شدی با هم صحبت میکنیم، گمشو بیا پایین.

خواستم هرچی از ذهنم در میاد بارش کنم که آسفالت شه کف خیابون، ولی یه نفر گوشی رو
 از دستم

کشید. برگشتم پشت سرم که با کیارش عصبانی رو به رو شدم.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: «مثلا نیاد پایین
میخوای

چه غلطی بکنی؟ ها؟ گندهتر از تو هم نمیتونه براش تصمیم بگیره یا تهدیدش کنه، این پنبه رو
هم از گوشت در بیار که زنت بشه آقا پسر.»

بعدم در کمال تعجب گوشی رو قطع کرد و دستم رو گرفت نشوندم روی مبل، یه لیوان آب
هم داد

دستم که بخورم آروم شم؛ ولی به جون سینا خودش بیشتر از من احتیاج داشت. کنارم نشسته
بود و

نفسهای عصبی میکشید. هیچ کس حرفی نمیزد و سکوت کرده بودن.

این سکوت ادامه داشت تا دوباره گوشی من زنگ خورد. قبل از اینکه کاری بکنم یا نگاهی
بهش

بندازم کیارش با خشم گوشی رو از توی دستم کشید و بهش نگاه کرد.

اسم رو که دید یکم خشمش

کمتر شد و بدون اینکه نگاهم بکنه گوشی رو به دستم داد. اسمخر خوب رو که دیدم فوری
تماس رو

وصل کردم که صدای دادش پیچید توی گوشی. -الو نیوشا؟ کجایی تو دختر؟ چیکار داری

میکنی؟ اون پسره کیه گوشیت رو جواب داده؟ -هوش چرا داد میزنی؟ مگه سر جالیزی؟

پیاده شو با هم بریم، کدوم پسره؟ چی میگی؟

-خودت رو نزن به اون راه میدونی چی میگم. چرا سینا بهت زنگ زده یه پسره جواب داده؟ سکوت کرده بودم و فکر میکردم جوابش رو چی بدم که اشاره های نفس از رو به روم باعث شد به اون

نگاه کنم. با اشاره بهم میگفت بگم که نمیخوام زنش بشم و مزاحمم شده. دو دل بودم، اگه میگفتم تو خونه حکومت نظامی میشد، کلی حرف ناجور باید تحمل میکردم و احتمالاً دانشگاه هم تا یه مدت تعطیل میشد که این سخت بود. دو دلزل زده بودم به نفس که میتاهم حرفهای همون رو ت ایید کرد. بالاخره سکوت رو شکوندم و جواب دادم.

-اولا سر من داد نزن. دوما، اون خیلی بیجا کرد زنگ زد به من، شماره من رو کی بهش داده؟ -من بهش دادم. گفتم. ...

-تو کار اشتباهی کردی که شماره من رو دادی. از کی اجازه گرفتی؟ مگه من شماره تو رو به هرکسی میدم؟

-هوی یواشتر برو ما هم برسیم. ...

-سرعت من خوبه تو تند تر بیا برسی.

-هی هیچی نمیگم دور بر. ...

-خوب بگو، مگه من گفتم نگو؟

-هی نپر وسط حرف من بذار زرم رو بزnm.

-خوب زر بزن.

بیتوجه به تیکهام با صدای آرم و البته خشنی گفت: «خودتم خوب میدونی اون پسره که تلفنت

رو

جواب داده کیه، سینا هم هرکسی نیس قراره ...». -گفتم تند برو ولی نه به این سرعت، آرومتر برو نری ته دره، هیچ قراری بین ما نیس، اگه امشب

هیچی نگفتم دلیل همیشه هر کاری دلتون خواست بکنین. من نه الان نه هیچ وقت دیگهای زن پسری که شما انتخاب کنین نمیشم، چه سینا چه هر خر و گاو دیگهای.

-بلبل زبون شدی.

۲۷۱

-بودم رو نمیکردم.

-شایدم دلت به یکی خوشه که بلبل زبون شدی.

- ...

-دلت به هرکی خوشه مهم نیس، تو زن سینا میشی، دل خوشیت هم میتونه تو دلت بمونه.

با اینکه نمیدید ولی پوزخندی زد و گفتم: «از من به تو نصیحت، سرعت زیاد باعث مرگه، یهو دیدی ته دره ای.»

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگهای بزنه گوشیم رو از روی حالت اسپیکر در آوردم و خاموش کردم.

بغ کرده نشستم سر جام که میتا اومد نشست کنارم و دستم رو گرفت توی دستش، واقعا به حضورش نیاز داشتم.

از اینکه جلوی بچه ها اون حرفها رو زده بود ناراحت و سرخورده بودم.
از اینکه جلوی بچه ها

ضعیف جلوه کرده بودم، عصبانی بودم. دلم نمیخواست این حرفها رو بچه ها بشنون؛ ولی کار از کار

گذشته بود. از اینکه تصمیمم برایشون مهم نبود ناراحت بودم.

اشکم داشت در میومد، با هزار بدبختی و گاز گرفتن لبم تونستم جلوی ریزش اشکم و بگیرم؛ ولی لرزش چونم خارج از توانم بود.

ناخودآگاه نگاهم رو به سمت کیارش سوق دادم. دستاش رو مشت کرده بود و سرش پایین بود. الان

از اون موقعها بود که شدید نیاز به یه پشتیبان داشتی، ولی نبود که بهت دلداری بده.

وضعیت کیارش رو که دیدم بغضم سنگینتر شد و لرزش چونم بیشتر.

حتی قوت قلبهایی که میتا

در گوشم میداد روم تاثیر نداشت. فقط نگاهم به کیارش بود و بغضم میرفت و میومد. کیارش با همون اخم و تخمش بدون اینکه

نگاهی بهم بکنه بلند شد و رفت توی اتاقش، در رو هم پشت سرش محکم بست. معین هم بدون

معطلی پشت سرش رفت. فقط من داشتم با تعجب نگاه میکردم برای بقیه که انگار عادی بود. صدای جر و بحثشون که بلند شد از جام بلند شدم و با تعجب به اون سمتی که بعید میدونستم کسی نگاهم رو ببینه، نگاه کردم.

نفس از جاش بلند شد و گفت که برگردیم خوابگاه تا برای کلاس های فردا خواب نمونیم، همه

موافقت کردن و قرار شد متین و رامتین ما رو برسونن.

دم در بودیم که نفس به بهانه گوشیش، رفت توی همون اتاقی که کیارش و معین بودن. دستم هنوز

توی دست میتا بود و همین برام کلی قوت قلب بود. همین باعث شده بود بغضم کم رنگتر بشه،

ناراحتیهام کاهش پیدا کنه، فکر کنم که یکی هس که جلوی اون قوم الظالمین، پشتم باشه.

چند دقیقه‌های که گذشت دیدیم خبری از نفس نیست و داره زیر پامون جنگلهای چالوس رشد

میکنه، برای همین بدون توجه به بچه ها، دستم رو از توی دستهای گرم میتا بیرون کشیدم و به طرف اتاق رفتم.

پشت در که رسیدم باز هم در نیمه باز بود و صدای نفس که داشت باکیارش حرف میزد، میومد.

-کی میخوای تمومش کنی کیارش؟ نجمبی کار از کار میگذره ها.

کیارش کلافه گفت: «میگی چیکار کنم؟ ینی خودم دلم نمیخواه کاری بکنم؟ به خدا خودمم میخوام

آزادش کنم ولی مامان گفته صبر کنم بابا بیاد.»

عجیبیه حرفهاشون یه طرف، فکری که مثل خوره افتاده بود به جونم که این حرف ها راجب منه یه طرف.

با صدای معین که ازشون میخواست بیان بیرون فرصت فکر کردن نداشتم، قبل از اینکه اون ها

بیان بیرون و دوباره ضایع بشم، سریع خودم رو توی اتاق انداختم و طوری وانمود کردم انگار همین

الان اومدم تا نفس رو از اتاق بکشم بیرون. کیارش جلوتر از همه، بدون اینکه بهم نگاه کنه از اتاق بیرون رفت. با تعجب به مسیر رفتنش نگاه میکردم و از دست خودم و تمام خانوادهمحمدی حرص میخوردم.

هرچی فحش بلد بودم نثار سینا و جد و آبادش کردم.

با بغضی که توی گلو لونه کرده بود، همراه نفس و معین از اتاق خارج شدیم و پیش بچه ها رفتیم.

بدون اینکه به کیارش نگاه کنم یا ارزش خداحافظی کنم، با همون بغض و حرصی که توی گلوم بود

با دخترا سوار آسانسور شدیم و به حیاط رفتیم.

پسرا هم که بهمون اضافه شدن، رفتیم توی کوچه تا سوار ماشین بشیم که به سمت خوابگاه حرکت کنیم.

تو کوچه که رسیدیم معین سوییچ ماشینش رو داد به رامتین که ما روبرسونه. متین سوییچ رو که

دید گفت: «معین داداش مگه تو نمیای؟»

-نه، امشب پیش کیارش میمونم فردا با هم میایم دانشگاه.

متین هم سوییچ و گرفت و مرموز گفت: «اوکی پس ما دخترا رو میرسونیم میایم پشتون.»

با موافقت معین جلوتر از بقیه راه افتادم سمت ماشین که سوار بشم، ولی تا چرخیدم و دو قدم راه

رفتم با شخصی که کنار ماشین متین ایستاده بود، پاهام به زمین قفل شد و با چشمهای وق زده سر جام ایستادم.

معین و متین که پشت سرم بودن با ایست من، کنارم ایستادن و با تعجب بهم نگاه میکردن.
دخترا

هم برگشتن که ببینم ما چرا ایستادیم که با دیدن چشمهای وق زده‌من اونا هم تعجب کردن و کنارم ایستادن.

حتی جرعت حرف زدن هم نداشتم که حداقل زبون باز کنم و بگم چرا این شکلی شدم. ترس برم

داشته بود از دیدن این کسی که به جرعت میتونم بگم به اندازه کل عمرم ازش متنفر بودم؛ ترس نه

برای خودم، بلکه برای بچه‌ها که دیده بودم با شنیدن تلفنهای من، چطوری برزخی شده بودن. الان

با دیدن سینا اون هم اینجا، قطعاً به دعوا رخ میداد. کیارش که به خاطر یه تلفن به داخل برگشته بود، هنوز بیرون نیومده بود و تنها دل خوشیم این بود

که الان بیرون نیاد؛ ولی با شنیدن صدای کیارش از پشت سرم، همه امیدم نیست شد و با ناامیدی

چشمهام رو روی هم فشار دادم.

کیارش کنارمون ایستاد و متعجب نگاهمون کرد. دوباره به سینا نگاه کردم که با یه پوزخند ناجور

داشت میومد. کیارش که رد نگاهم و دنبال کرد، بچه‌ها هم به همون سمت نگاه کردن تا ببینن چی

شده. سینا که رسید بهمون، زل زد توی چشمهام و طلبکار گفت: «علیک سلام نیوشا خانم! اینجا خوابگاهه دیگه نه؟»

منم مثل خودش طلبکار گفتم: «اینجا هر جا که هست، تو اینجا چیکار میکنی؟ خجالت نمیکشی من و تعقیب کردی؟»

-نخیر! خوب کردم، اگه نمیکردم که هر غلطی دلت میخواست میکردی، هرچند همین الان

هم

خیلی...

عصبی و خشن سمتش براق شدم و گفتم: «هوش! هیچی بت نمیگم دور بر ندارا، یواش برو بت برسیم.»

حرصی دستش و به سمت ماشینش گرفت و گفت: «هر چی دلم بخواد میگم، زود باش راه بیفت بریم.»

دست به بغل بستم و با همون شجاعت خرکیم گفتم: «میگم تند میری میگی نه. نیام میخوای چیکار

کنی مثلا؟ اصلا تو کیه من باشی که برای من تایین تکلیف میکنی؟» با اخم و چشمهای به خون نشسته گفت: «همسر آیندهت.»

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: «هه! همسر؟ نچایی یه وقت؟ خودت رو بپوشون قشنگ... من تو رو

اصلا آدم حساب نمیکنم چه برسه همسر. یکم تخفیف بده مشتری بشیم.»

اخمهاش بیشتر تو هم گره خورد و خواست بیاد سمتم که کیارش سریع مثل یه سپر ایستاد
جلوم و

مانع حرکت بعدش شد. با تعجب و خشم به کیارش که وایساده بود جلوم، نگاه میکرد. نه تنها
اون

بلکه خودمم با تعجب و بهت به نیم رخ کیارش که اخم نشسته بود بین ابروهای خوش فرمش،
نگاه

میکردم. این حرکتش خارج از فکر و عقل من بود و حسابی گیج شده بودم. گیجی، ترس،
اعتماد به نفس از

حضور کیارش، همه با هم به سراغم اومده بود. چندتا حس متضاد با هم توی وجودم رخنه
کرده بود و این اعصابم و بیشتر به هم میریخت.

سینا که از بهت در اومده بود با پوزخند مسخرهای، آروم آروم اومد سمتمون، رو به روم... یا
بهتره بگم

رو به روی کیارش که رسید، دستاش و کرد توی جیبش و با همون پوزخند مسخره زل زد به
من، با

این حرکتش کیارش بیشتر من و پشت سرش قایم کرد و خشن بهش گفت: «کاری دارین؟»

سینا به نگاه تحقیر آمیز به کیارش انداخت و گفت: «قاعدتا با شما کار ندارم، با این عروسک کار دارم.»

دوباره به نگاه بد به من کرد که خودم رو بیشتر به کیارش نزدیک کردم و آستینش رو آرام توی دستم

گرفتم. ترسی که از اون نگاه کثیفش توی دلم افتاده بود به طرف، ترس از دعوایی که قرار بود بین

بچه ها و این بوزینه اتفاق بیفته از به طرف دیگه باعث شده بود آستینکیارش رو بیشتر توی مشتم

بگیرم و باعث شد مشت‌های گره خورده‌اش در حد خورد شدن، توی هم گره بخوره.

صدای منحوس سینا که طنین انداخت توی سکوت کوچه، نگاهم از مشت کیارش به سمت اون رفت.

دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و با پوزخند حرصی به ما نگاه میکرد.

-فکر نکنم استاد نیوشا بودن اونقدر رابطه نزدیکی باشه که اجازه داشته باشین توی کارهاش دخالت کنین.

کیارش هم مثل همیشه با اعتماد به نفس سرش رو بالا گرفت و گفت: «فکر نکنم رابطه پسر عمه دختر

دایی اون قدر رابطه نزدیکی باشه که حق داشته باشین توی کارهاش دخالت کنین.»

از حرف کیارش لبخند کوچیکی روی لبم نشست که تا نگاه سینا به لبخند من افتاد چشمه‌اش
سرخر

و ترسناکتر شد. دیگه پوزخندی روی لبش نبود فقط اخم و تخم بود که توی صورتش بود.
یه قدم دیگه اومد جلو و دقیقا سینه به سینه کیارش ایستاد. با اینکه سینا دو سال از کیارش
بزرگتر بود؛ ولی از نظر قد و هیكل تقریبا در یک سطحی بودن. سینا یه نگاهی از بالا به کیارش
انداخت و با تحقیر نگاهش کرد، کیارش هم با اعتماد به نفس

جلوش ایستاده بود و نگاهش میکرد. آخر هم زیر نگاه کیارش تاب نیاورد و گفت: «بین آقا
پسر، من

نمیدونم تو کی هستی چی هستی چه سنی با نیوشا داری؛ ولی اینوبدون هر کاری هم بکنی
نیوشا مال منه.»

-مطمئنی؟ فکر نکنم اگه هر کاری بکنم نیوشا مال تو باشه، در ضمن، نیوشا مال هیچکس
نیست فقط مال خودشه.

اونقدر با اعتماد به نفس و آروم میگفت که حتی منم کف کرده بودم چه برسه به اون بوزینه
جهش یافته.

معلوم بود دست و پاش رو گم کرده و نمیدونه چی میخواد بگه، کیارش هم از فرصت استفاده
کرد و

قدمی که به عقب برگشته بود رو بهش نزدیک شد و گفت: «الان هم بزن به چاک، دیگه هم
نبینم دور

و برش بپلکی و زر مفت تحویلش بدی.»

با اینکه نمیدونست چی باید جوابش رو بده ولی کم نیاورد و با اخم در جواب کیارش گفت: «تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن، من هر کاری که دلم بخواد میکنم حتی اذیت کردنش.»

کیارش خنده مسخرهای کرد و دوباره دستش رو کرد توی جیبش با پوزخند به چشمهایش زل زد. از

این نگاه کیارش میترسیدم، میدونستم این نگاهش یعنی اگه تا چند دقیقه دیگه سینا از جلوی چشمش گم نشه میزنه له و لورده اش میکنه. دقیقا مثل وقتی که چند ماه پیش یکی توی پارک مزاحم شد و کیارش...

هنوز افکارم تموم نشده بود که مشتش کیارش توی فک سینا فرود اومد .
اون هم انتظار این حرکت رو

نداشت، روی زمین پرت شد. کیارش هم نامردی نکرد نشست رو شکمش و د بزن.

نمیدونستم کیف کنم یا وحشت، یه دستم رو گذاشته بودم روی دهنم، با یه دستم هم دست
مژگان

رو فشار میدادم. معین و رامتین هرکاری میکردن حریف زور کیارش نمیشدن. دستم از روی
دهنم

برداشتم و رفتم سمت کیارش که بکش داشت سینا رو میزد.

دستم رو گذاشتم روی بازوش و کشیدمش سمت خودم؛ ولی زورم اونقدری نبود که بتونم
حریف زور

کیارش بشم. دوتا دستم رو گذاشتم روی بازوش و محکم به سمت خودم کشیدمش. وقتی
دیدمهیچجوری حریفش نیستم آروم و لرزون توی گوشش گفتم: «کیارش، جان من ولش کن،
داری

میکشیش دیوونه.»

بالاخره تونستم از روی سینا بلندش کنم و یه جا آروم سر جاش بشونمش. معین و پسرا هم
سینا رو از روی زمین بلند میکردن.

سینائه همونطوری که آس و لاش شده بود به کمک بچه ها رفت سمت ماشینش که شرش رو
کم

کنه، ولی یه لحظه برگشت و با همون دهن کج و کوله شدهش به سمت من گفت: «تو مال منی،
بالاخره به دستت میارم.»

کیارش که حرفش رو شنیده بود دوباره خواست بره سمتش که بازوش رو گرفتم و نداشتم از
جاش

تکون بخوره. همونطوری که بازوی کیارش توی دستم بود برگشتم سمت سینا و با لحن تند و
تیزی

گفتم: «برو گمشو دیگه تنت میخاره ها.»

سینا هم حرصی یه نگاه به کل بچه ها انداخت و سوار ماشینش شد و رفت. کیارش هم با بیرحمی

تمام بازوش رو از توی دستم کشید و رفت. تموم مدتی که بهم پشت کرده بود و میرفت، با نگاهم

قد و قامت ورزشکاریش رو نگاه میکردم تا کامل از دیدم محو شد .
کلافه دستم رو گذاشتم روی سرم

و بدون توجه به موقعیت مکانی و زمانی چهار زانو نشستم روی زمین و به آسفالت زل زدم.
معین و پسرا که رسیدن پیشمون، رامتین با دهن باز نگاهم میکرد.
آخرم طاقت نیاورد و با تعجب

گفت: «چرا مثل مادر مرده ها نشستی روی زمین دختر؟ پاشو لباست مشکیه.»

کلافه سرم و تکون دادم و گفتم: «اه ولم کن رامتین، الان، تو این وضعیت لباس به چه کارم میاد؟»

وقتی رامتین خیلی ریلکس مثل خودم چهار زانو نشست رو به روم، نوبت من بود که با دهن باز نگاهش کنم. در کمال آرامش دستم و توی دستش گرفت و گفت: «چه وضعیتی دختر خوب؟ نگران

نباش با هم حلش میکنیم، تنها که نیستی با همیم.» یه نگاه به بچه ها کرد و گفت: «مگه نه؟ با همیم دیگه.»

میتا هم دستش و گذاشت روی شونم و گفت: «آره رامتین راس میگه با هم حلش میکنیم،
 نگران

نباش.» نگاهی به جمعشون کردم که بیشتر از همیشه دلم گرم شد، گرم به حضور چند تا
 دوست که مثل خود

۲۹۱

خانواده هستن. یه خانوادگی جدید که توی کل عمرم حسرتش به دلم مونده بود و الان داشتم
 نبودش رو به معنای واقعی کلمه حس میکردم. در نبود اون ها واقعا جای شکر داشت که
 تونستم این دوستهای خوب و پیدا کنم.

داشتم کماکان توی افکارم قربون صدقه‌اشون میرفتم که دوباره نفس زحمت کشید مثل
 پارازیت، قطعش کرد*_.

– آه آه پاشین جمعش کنین بابا این مسخره بازیها چیه؟

با چشم غره خفنی که بهش رفتم، با ترس نگاهی بهم انداخت و چند قدم به عقب رفت.
 همونطوری

که نشسته بودم دست به بغل بستم و گفتم: «نه تنها بیشعوری آبرو بیشعورا هم بردی بدبخت. چرا تا

من میام یکم قربون صدقه تو برم گند میزنی بهش؟» با ذوق گفت: «جدی داشتی قربون صدقهام میرفتی؟»

یه نگاه به نیش بازش کردم و پوکر فیس و بی تفاوت گفتم: «نخیر، تو آخه به چه دردی میخوری که

قربون صدقهت برم؟ یه کدوتنبل بیخاصیت که دیگه این حرفا نداره».

با بالا رفتن خندهی بچه ها چنان جیغی کشید که از ترس ملت که خواب بودن و با نعرهی این گوریل

بیدار شده بودن، هر کدوم از یه طرف فرار کردیم.

با صدای محبت نگاهم رو از پنجره گرفتم و به پای تابلو نگاه کردم. یه سوال درسی روی تابلو نوشته

شده بود و نگاه منتظر محبت روی من بود. با توجه به اینکه هیچ وقت حواسم به تخته و کلاس نیست، در نتیجه الان نمیدونم چی به چیه.

یه نگاه به بچه ها کردم که میتا با کج کردن قیافهش میخواست یه چیزی بهم بگه، ولی با توجه به

آیکو بودن من و عجزه بودن محبت که نگاهش مستقیم به من بود، نفهمیدم چه زری میخواد بزنه. آخرم با جیغی که محبت کشید مجبور شدم نگاهم رو از میتا بگیرم و به چشم های منتظر محبت بدم.

-خانم محمدی!

-بله استاد؟

با اخم گفت: «حواستون به کلاس نیست خانم.» هول و با عجله گفتم: «نه استاد حواسم بود.» نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: «خیله خب، تشریف بیارید پای تابلواین سوال رو حل کنید.»

یه نگاه به سوال کردم با چند دقیقه فکر کردن تونستم جوابش رو پیدا کنم. از جام بلند شدم و با

اعتماد به نفس به سمت تابلو حرکت کردم، میون راه اشاره های میتا رو دیدم که میگفت نرم؛ ولی

مت اسفانه خیلی دیر بود چون رسیده بودم جلوی محبت و مازیک توی دستش رو جلوی صورتم گرفته

بود. با همون اعتماد به نفسم مازیک رو ازش گرفتم و مشغول حل کردن سوال شدم.

هرچی به ذهنم فشار میاوردم یادم نمیومد محبت کی این مبחס و تدریس کرده که حالا ازش سوال جلوی من گذاشته بود.

- شما کی حواست به کلاس هس که بفهمی کی چی تدریس کرده!؟

- وجی خفه، همش تقصیر توعه دیگه یه ریز توی گوش من ویز ویز میکنی.

- کی من؟

- پ ن پ محبت جون.

- آها فکر کردم من.

- خیلی روت زیاده به قرآن.

- از قدیم میگن وجدان به صاحبش میره.

- اولاً من خیلی غلط بکنم از این غلطاً بکنم، بعدم چرا الکی از خودت ضرب المثل میسازی؟ -

چون دلم میخواد.

- مرسی قانع شدم واقعا.

- خواهش میکنم بیم قابلی نداشت.

میون خود درگیریهام و چشم غره های محبت که حتی دلپش رو همنمیدونستم، بالاخره اون

سوال

رو حل کردم و با غرور کنار ایستادم که محبت خیلی شیک چند قدم اومد جلو و بعد از یه نگاه

موشکافانه به تخته با صدای بلندی گفت: «خانم محمدی بیرو... ن.»

با چشم های وق زدهام متعجب گفتم: «چرا استاد؟ من که حلش کردم.»

یه نگاهی از بالا بهم انداخت و با پوزخند کوچیکی گفت: «چون حلش کردی بیرون.»
دست به بغل بستم و طلبکارانه توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: «وا چرا؟ دوره زمونه عوض شده یا نبا»

من خواب بودم؟ اصولا چون حلش کردم ید برم بیرون.»

اخمی کرد و گفت: «اولا برا من دست به بغل نبند بینم، بنداز دستترو، ثانیا سوالی که شما حل کردی هنوز تدریس نشده حضرت الیه.»

با حرف آخرش دهنم اندازه چی باز شد و چشم هام بین محبت و تخته در رفت و آمد بود.
یه نگاه به تخته و یه نگاه به محبت کردم و با همون دهن بازم گفتم: «پس من چطوری این رو حل کردم شلغم؟»

با کلمه آخری که از دهنم در اومد محکم زدم روی دهنم و یه نگاه مظلوم به محبت که داشت از سرش

دود بلند میشد و پلک سمت چپش به طور خیلی ملایم میپیرید، انداختم. به معنای واقعی کلمه منتظر بودم بیاد بزنه از ده جا ناقص کنه که صدای جیغش پیچید تویچهار چوب کلاس -بیرو...ن.

صدای مظلوم رو انداختم پس سرم و گفتم: «چرا استا...د؟ من که گوناه دارم.»

با همون نگاه خطر سناکش توی چشمهام زل زده بود و مثل این گاوهای وحشی نفس میکشید.

پره های دماغ شلغمیش هر کدوم به سمتی پرت میشدن و باعث میشد بیشتر خندهدار بشه
تاترسناک، هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر خندهام میگرفت. هی نیشم به سمت باز شدن
میرفت که با گاز گرفتن لبم و لپم از داخل دهنم، سعی در متوقف کردنش داشتم.

دوباره یه نگاه بهم انداخت که با زحمت نیشم رو جمع کردم و مظلوم بهش زل زدم. یکم بهم
نگاه کرد

و با صدای خبیثی گفت: «باشه به شرطی داخل کلاس میمونی که تنبیهشی.»

پوکر فیس زل زده بودم بهش و با بدبختی خودم و کنترل میکردم که تو کلهی سیمانیس جیغ
نزنم.

حالا انگار چی شده این اینطوری میکنه. یه اسم که این حرفا رو نداره خواهر، مگه بچه
دبیرستانیم که

تنبیهم کنی؟ هنوز تو دبیرستان مونده بنده خدا.

مثل خودش طلبکار دست به بغل زدم و گفتم: «استاد بیخیال دیگه.

مگه بچه مدرسه‌ایم؟»

اخم هاش و کشید توی هم و با صدای بلندی گفت: «هرچی خانم محمدی. یا میری بیرون یا

باید تنبیه بشی. کدوم؟»

صدا از هیچکس در نمیومد، همه در سکوت زل زده بودن به من و محبت که با خشم و حرص

به هم نگاه میکردیم.

کماکان سکوت بود که با صدای در ترسیده چند قدم به عقب رفتم و کفری به سمت در برگشتم.

هرچی منتظر موندم اون خری که باعث شکستن سکوت و ترسیدنم بود، نیومد داخل نیومد. حواسم

به کل از محبت پرت شده بود و ناخواسته دهنم و باز کردم و بلند گفتم: «بفرمایید دیگه.»
 با صدای محبت که خشن اسم من رو به زبون آورد ترسیده‌تر برگشتم طرفش که با نگاه خشمگین و

عصبانیش مواجه شدم. آب دهنم رو قورت دادم و با یه نیش باز سکت‌های بهش زل زدم. در حال

۳۱۱

ترکیدن بود که صدای کیارش با موجی از آرامش پیچید توی فضا یخفکان آور کلاس که حالا پر از پیچ و پیچ و همهمه بود.

-سلام خانم محبت ببخشید مزاحم کلاستون شدم، مدیریت با خانم محمدی کار دارن.

نگاهم رو از محبت گرفتم و به کیارش دوختم که حالا جلوی در ایستاده بود و با لبخند
نظاره من گر

متعجب بود. با صدای محبت نگاهم رو از چشمهای خندونش گرفتم و به محبت که کماکان با
اخم

نگاهم میکرد دوختم. -خانم محمدی میتونین تشریف ببرید.

تا این رو گفت طبق معمول نیشم به طور خودکار باز شد و به سمتصندلیم رفتم تا وسایلم رو
بردارم.

حالا که حکم آزدیم اومده بود میدونستم دیگه کلاس بیا نیستم، پس همه ی وسایلم رو تند تند
توی کیفم چپوندم.

هین رفتن به سمت در، به چشمک به بچه ها که با خنده نگاهم میکردن زدم که نیش اونا هم
بازتر شد.

بی توجه به پیس پیسههای معین و پیچ پچههای بچه ها به سمت در رفتم .

کیارش از جلوی در کنار

رفت تا من جلوتر از اون به بیرون برم؛ ذوق زده از رفتار کیارش حتی یادم رفت از محبت
خشمگین

خداحافظی کنم و همونطوری از در بیرون رفتم تا کیارش هم بیاد. کیارش هم با یه ببخشید از
محبت به بیرون اومد و در کلاس رو پشتسرش بست. نگاهی به من

انداخت و با خنده راهی دفتر مدیریت شد.

زود خودم و بهش رسوندم و گفتم: «استاد واسه چی میخندین؟»

بدون اینکه جوابم رو بده دوباره خندید و چیزی نگفت که من لجوجتر از قبل اصرار داشتم که بگه؛

ولی اون فقط میخندید و چیزی نمیگفت.

با رسیدن به دفتر استاد حصارى دهن مبارک رو گل گرفتم و پشت سر کیارش ایستادم تا در بزنه و

داخل بشیم. با چند تقه‌ی کیارش اجازه ورود صادر شد و کیارش باز هم کنار کشید تا من اول داخل

برم. لبخندی بهش زدم و با نگاهی سرشار از تشکر از جلوش گذشتم و داخل شدم.

استاد حصارى رییس دانشگاه و عضو هیئت علمی اونجا بود. از اوندسته استادهای شوخ و مهربون

بود که همه دوستش داشتن و بهش احترام میذاشتن. منم خیلی دوشش داشتم و احترام خاصی

براش قائل بودم، هر جا هم که بود ازش طرفداری میکردم و خوبش رو میگفتم چون واقعا خوب بود

و چیزی جز این نمیشد راجبش گفتم.

البته ناگفته نماند که دایی کیارش هم هست و این هم جز همون مسائلی بود که نباید جایی درز

میکرد و من با بدبختی جلوی زبونم رو میگرفتم که سوتی ندم. خیلی شیک و تر و تمیز پشت میزش نشسته بود و چایی میل میفرمود که با ورود ما از جاش بلند

شد و خیلی صمیمانه گفت: «به به خانم محمدی! خیلی خوش اومدین دخترم مشرف فرمودین، بفرمایین.»

با لبخند خجولانه‌ای که به قول کیارش اصلا بهم نمیومد، گفتم: «نفرمایید استاد این حرفا چیه؟ من که

دائم روی مخ شما اسکی میرم، همین یه ساعت هم به خودتون استراحت نمیدین؟»

با خنده دعوت به نشستنمون کرد و گفت: «این حرفا کدومه؟ نمیدونی همین یه ساعت که دلک بازیات رو نمیبینم چی میکشم.»

جلوی خندهام و گرفتم و با اخم الکی گفتم: «مرسی دیگه استاد قشنگ دلک هم کردینمون.»

خنده بلندی کرد و گفت: «شوخی کردم دخترم به دل نگیر.» لبخندی روی لبم نشوندم و

گفتم: «میدونم استاد منم شوخی کردم.» اصلا حواسمون به کیارش نبود که با سرفهی مصلحتیای

که کرد بهشنگاه کردیم که با اخم و تخم

گفت: «مرسی از این که من رو این همه تحویل میگیری دایی جان!»

ریز خندیدم که دوباره خندهی آقای حصارى بلند شد. با همون خندهش گوشى تلفنش رو برداشت و

سفارش سه تا چایى داد. من و کیارش هم روی دوتا مبل رو یه روی هم نشستیم و منتظر به استاد حصارى نگاه میکردیم.

نمیدونستم استاد چیکارم داره و همین یکم نگرانم میکرد. از طرفى فکر میکردم راجب شمس باشه

و از طرفى حس میکردم راجب این نیست. نکنه کیارش موضوع اون شب رو براش گفته باشه؟
-نه بابا کیارش چرا باید بگه؟

-تو از کجا میدونى وجى خان؟ شاید گفته باشه.

-اصلا اون موضوع چه ربطى به دایى کیارش داره که بیاد بهش بگه؟

همین جورى با خودم کلنجار میرفتم و دلیل برهان میاوردم که چرا کیارش باید بگه یا چرا نباید بگه. از اون شب به بعد دیگه کیارش یا بچه ها اون موضوع رو به روم نیاوردن؛ ولى بعضى موقع ها یا غیر مستقیم یا مستقیم بهم مشاوره و دل گرمى میدادن.

رفتار کیارش هم دیگه سرد نشد باهام حتى صمیمیتر هم شد. بیشتر هوام رو داشت، بیشتر بهم

زنگ میزد، بیشتر میومد خوابگاه یا جاهای دیگه دیدنم، حتى به بچه ها سپرده بود بیشتر هوام رو

داشته باشن و پیشم باشن تا احساس تنهایی نکنم؛ دقیقا عین اون چیزی که یه دختر بهش نیاز داره

پشتم بود. یه پشتیبان، یه دوست که همیشه و هر جا میشه بهش تکیه کرد و روش حساب باز کرد.

میتونم به جرعت بگم کیارش از هر چیزی برای من بیشتر بود و بیشتر هوام رو داشت.

عجیب بود، ولی مژگان هم دیگه روی رابطه من و کیارش حساس نبود حتی بعضی موقعها کاری

میکرد که بیشتر بهش نزدیک بشم و پیشش باشم. عجیب بود ولی بود.

رفتار دخترها هم عجیب شده بود؛ مخصوصا نفس و میتا که میزان تماس های یواشکیشون بیش از

اندازه بود. همش حس میکردم چیزی رو ازم مخفی میکنن و نمیخوان که من بدونم؛ مخصوصا از

اون شب به بعد بیشتر و بیشتر هم شده بود.

همه دست به دست هم داده بودن تا حس مبهمی که این چند روزتوی وجودم ریشه کرده بود،

بیشتر و بیشتر بهم تلقین بشه و حتی به خودم هم شک کنم؛ مخصوصا بچه ها که از همه بیشتر

پیشم بودن و با هم سر و کار داشتیم.

ناخودآگاه نگاه نگاهم به سمت کیارش کشیده شد که با خنده داشت به صفحه گوشیش نگاه میکرد. یه

چیزی که این روزها بیشتر از هر چیزی حس میکردم حسی به بود که به کیارش داشتم. این چند روز

به هر کی که شک میکردم محال ممکن بود یه لحظه، فقط یه لحظه به کیارش شک کنم که کاری در

خلاف من انجام میده یا چیزی رو ازم مخفی میکنه.

هنوز داشتم نگاهش میکردم که برای گفتن چیزی سرش و بالا آورد؛ ولی با دیدن نگاه من متعجب

شد و بدون گفتن حرفش سرش رو به معنیه چیه تکون داد، ولی جواب من فقط تکون دادن سرم به

معنی هیچی بود. خندهاش بیشتر شد و بدون هیچ واکنشی از جاش بلند شد و روی مبل کناریم

نشست که باعث شد با تعجب نگاهش کنم که گوشیش رو گرفت جلوی صورتم و اشاره زد به

صفحهی گوشیش نگاه کنم. یکم نگاهش کردم و سرم رو آرام به سمت گوشیش چرخاندم.

صفحهی گوشیش پر بود از تکسهای

که بچه ها پشت سر هم بهش میدادن و امون نمیدادن کیارش سین کنه پیام بعدی فرستاده

میشد. همش هم توی یک نوع پیام خلاصه میشد.

-نیوشا رو چیکار کردی آدم ربا؟

-نیوشا رو کجا بردی؟ میاریش یا پیام برات؟

-هووی! نیوم رو کجا بردی؟ یه تار مو از سرش کم شه تک تک موهات و میکنم میذارم جاش.

-اهم اهم با سلام و عرض ادب و خسته نباشید خدمت استاد گرامی بی زحمت نیوشا رو سالم

برگردونید ما بی دلک نمونیم؛ با تشکر مدیریت کلاس.

هرچی بیشتر میخوندم خندهم از این موجودات فوق زمینی بیشتر میشد. هر کدوم یه چرت و پرتی

فرستاده بودن که اگه همش رو هم کنار هم میذاشتی یه حرف حسابی ازش درست نمیشد،

مخصوصا پیامهای معین که از حرف تا نقطه چرت خالص بود.

داشتم پیامها رو میخوندم که یه پیام جدید براش اومد که از بالای صفهگوشی تونستم بخونمش.

کیارش تا پیام رو دید با یه ببخشید گوشه رو فوری از جلوی من کشید که پیام رو نبینم، ولی غافل از

اینکه من دیده بودمش و همون حس مذخرف شک، به سراغم اومده بود.

یه مخاطب بیاسم، یه پیام عجیب، یه پنهن کاریه آشکار، کافی بود برای شک به پسری که
اعتراف

کرده بودم بهش شک نمیکنم، نبود؟ چرا، بود. عجیبت از متن پیام اون مخاطب، شمارهاش بود
که

مطمئن بودم چند بار دیگه هم روی گوشیش دیده بودم. یعنی راجب کی بود؟ کی رو
میخواست ببینه؟

-کیارش کتایون اومده دانشگاه؟ من اومدم ایران، الان جلوی دانشگاهم، دیگه خسته شدم
میخوام ببینمش.

متن پیامی که هی جلوی چشمم رژه میرفت و برای خودم بالا و پایینش میکردم بینم راجب
کی و

راجب چیه. این دختره کی بود که اون مخاطب سراغش رو از کیارش میگرفت؟ ینی همین
دانشگاه

رو میگفته؟ -همین دانشگاه رو میگفته دیگه، مگه کیارش دانشگاه دیگهای هم داره؟

با حرفی که ندای درونم زد، با تردید نگاهی به کیارش انداختم؛ ولی این بار نگاهش رو بالا
نیاوردم تا

نگاه سرگردون و پر از سوالم رو بینه. طولی نکشید با صدای آقای حصارى نگاهم رو از کیارش
گرفتم و

به استاد که حالا روی مبل رو به رویی ما نشسته بود، سوق دادم.

-خب نیوشا جان، گفتم بیای که راجب مسئله‌های باهات حرف بزنم.

با صدای زنگ گوشیش سکوت کرد و من با استرسی که ناخواسته توی دلم نشسته بود، صبر کردم تا

بقیه حرفاش رو بشنوم. بعد از چند دقیقه کیارش به بهانه‌ی زنگ گوشیش اتاق رو ترک کرد و

هیچ توجهی به نگاه حیرون و پر از اضطراب من نکرد چون همه توجه و حواسش به صفحه‌ی گوشیش بود. این چی بود که این جوری از اتاق کشیدش بیرون؟ چرا رفت؟ یعنی چی شده؟ سوالهایی که توی ذهنم میرفت و میومد هیچ جوابی براش نداشتم و همین بیشتر از قبل کلافه و عصبیم میکرد.

گوشه‌ی چادرم رو توی دستم گرفته بودم و توی مشت‌های لرزونم مچاله‌اش میکردم.

هیچ حواسم نبود که تلفن آقای حصارى تموم شده و چند دقیقه اس داره صدام میزنه. برای خلاصی

از افکار بی سر و ته‌م، یکم سرم رو تکون دادم و به آقای حصارى نگاه کردم که منتظر و متعجب به من

نگاه میکرد. لبم رو آروم گاز گرفتم و با لحن شرمند‌های گفتم: «ببخشید استاد حواسم نبود، چیزی گفتین؟»

خنده‌ی کوچیکی کرد و به شوخی گفت: «نگران نباش نیوشا خانم یا خودش میاد یا نامش یا خبر مرگش.»

خودش از حرفش خندید و منم بالاچار آروم همراهیش کردم. ظرفشیرینی روی میز رو برداشت

جلوم گرفت. با دستم ظرف رو پس زدم و گفتم: «نه، مرسی استاد میل ندارم کارتون و بگید که دیگه برم.»

ظرف رو سر جاش گذاشت و بعد از برداشتن چابیش به پشتی میل تکیه زد و گفت: «حالا چه عجله

ای داری که بری؟ دار قالیت منتظرته؟» آشوبی که درونم بود حتی با شوخیهای استاد هم بر طرف نمیشد و بدتر باعث دامن زدن به این

اضطراب لعنتی بود که خودم هم درک نمیکردم یهو از کجا پیداش شد که دست از سر من بر نمیداره.

یکم دیگه به سکوت گذشت و وقتی دید زیاد حوصله نشستن ندارم، چابیش و روی میز گذاشت و با

صدای محکمی که هیچ شوخی و خندهای درش نبود، گفت: «خب، بین دخترم نمیدونم از کجا باید

شروع کنم و مقدمه چینی هم بلد نیستم، پس میرم سر اصل مطلب.» به اینجای حرفش که رسید، دستاش رو توی هم حلقه کرد و در سکوت به من زل زد. دیدم هرچی

هیچی نگم اون هم قصد نداره چیزی بگه برای همین با صدای آرومی که سعی میکردم اضطرابی

توش نباشه گفتم: «راحت باشین استاد حرفتون رو بزنین، اشکالی نداره.»

نگاهش رو به زیر انداخت و بیشتر دستهایش رو توی هم گره کرد. انگار داشت حرفهایی که

میخواست بگه رو توی ذهنش جمله بندی میکرد، پس منم سکوت کردم تا بهش کمک کنم

جمله هاش رو درست کنه و زودتر حرفش رو بزنه.

یکم که گذشت، بدون اینکه نگاهش رو بالا بیاره با صدای آرومی گفت: «راستش دخترم یک

نفر هست که میخواد تو رو ببینه.»

با تعجب و دهن نیمه باز زل زده بودم بهش و نمیدونستم چه واکنشی باید از خودم نشون بدم

یک.

نفر میخواد من و ببینه؟ کی؟ واسه چی؟

یکم روی مبل جا به جا شدم و سوال هایی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم.

— کی میخواد من رو ببینه؟ واسه چی؟ مشکلی پیش اومده؟

معلوم بود دستپاچه شده و نمیتونه حرفش رو بزنه. نگاهش روسر گردون به اطراف میچرخوند

و دستهایش کلافه توی هم میرفت و میومد.

— راستش... اونی که میخواد ببینت غریبه نیست.

با صدای بلندی که حاصل تعجبم بود گفتم: «غریبه نیست؟ خوب... کیه؟» از جاش بلند شد و با

برداشتن کاغذی از روی میزش دوباره برگشت و سر جاش نشست. همون

طوری که سرش پایین بود و چیزی روی کاغذ مینوشت گفت: «فردا که کلاس نداری؟»
منم همونطوری که گردنم رو این طرف و اون طرف میکردم بینم چیکار میکنه گفتم: «نه استاد کلاس ندارم.»

تا نوشتنش تموم شد سریع حالت عادی گرفتم تا نینه داشتم فضولیمیکردم؛ ولی ای دل غافل که

سرعت عمل نداشتم و آخر مچم رو گرفت و با چشمهای توییخگر بهم زل زد. منم در کمال کم رویی

نیشم رو براش باز کردم و بدون تعارف توی چشمهای عسلیش زل زدم.

با ت اسف و خنده سری تکون داد و اون کاغذ رو به سمتم گرفت، منم با همون نیش بازم کاغذ رو

گرفتم نگاهی به آدرسی که نوشته بود کردم. تو همون نگاه اول فهمیدم برام آشنا میزنه و قبلا یه بار

رفتم؛ ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد که کجاست و کی رفتم.

پرسشگر بهش نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و گفت: «فردا صبح بیا به این آدرس تا بفهمی قضیه چیه.»

یکم سکوت کرد و دوباره گفت: «و این هم بهت بگم فردا هرچی دیدی و شنیدی، اول بشنو و بین بعد قضاوت کن.»

متعجب زل زدم بهش و گفتم: «اصلا نمیفهمم چی میگی استاد. فردا چی رو نباید زود قضاوت کنم؟»

دوباره سرش و پایین انداخت و گفت: «خودت بیا میفهمی. اینم بهت میگم که فردا خیلی تعجب نکنی، کسی که قراره بینی از خواهر منه.»

دیگه بیشتر از این نمیتونستم تعجب کنم و چشمهام بیشتر از این گرد نمیشد و کم کم جلوی پام سقوط میکرد.

با دیدن قیافه ی من خندهی آرومی کرد و گفت «حالا این شکلی نشو هنوز زوده. الان هم پاشو برو هم

خودت بهری دنبال دار قالیت هم بذار من به کلاسم برسم.»

برای اینکه یکم از این جوی که دوشش نداشتم و نمیدونستم برای چی به وجود اومده خارج شیم،

اخم هام و الکی کشیدم تو هم و گفتم: «قشنگ دارین بیرونم میکنین دیگه استاد اره؟» با خنده شیرینیای توی دهنش گذاشت و گفت: «ای همچین بگی نگی.»

خندهای روی لبم اومد که سریع جمعش کردم و با حالت قهر از جام بلند شدم و گفتم: «ایش
نخواستم

اصلا، اگه دیگه من اومدم پیش شما. اصلا سر کلاستون هم نمیام دیگه دانشجو زرنگ نداشته
باشین.»

با خنده برای بدرقه‌م بلند شد و تا دم در باهام اومد. قبل از اینکه کامل از اتاق خارج بشم، با
مکثی

گفت: «فردا یادت نره دخترم، منتظر تیم.»

با سکوت به زمین نگاه کردم و بعد از چند ثانیه فکر کردن بدون نگاه کردن به صورتش
گفتم: «راستش

استاد شاید پیام شاید نیام... هنوز نمیدونم چی به چیه و هنگم. حتی نمیتونم فکر کنم.»

با لحن مطمئنی گفت: «نگران نباش دخترم مطمئن باش با ملاقات فردا هیچ اتفاق بدی قرار
نیس

بیفته، فقط خواهرم میخواد از یه چیزی مطمئن بشه.»

بدون توجه به حرفه‌اش، با اجازه آرومی گفتم و راهی جایی شدم که بتونم با خیال راحت نفس
بکشم، بدون هیچ اما و اگر، دروغ یا رازی.

از سالن که خارج شدم، بدون حرکت جلوی در ورودی ایستاده بودم و گیج و سردرگم به
اطرافم نگاه

میکردم. انگار دنبال چیزی بودم، دنبال گمشده ای که بعد از سالها باید پیداش کنم. باید میون این

همه حرف و راز نگفته، راز خودم رو پیدا کنم و خلاص شم؛ ولی این راز چی بود که دنبالش میگشتم؟

چرا سر در گم بودم؟ چرا؟ چرا؟ باز هم چرا...

هرچی بیشتر تو ذهنم چرا چرا میکردم، پاهام بی جونتر میشد و تحمل وزنم رو نداشت. بدون توجه به اطرافم، روی پلهی اول نشستم تا یکم افکارم رو سر و سامون بدم.

فشاری که از همه طرف بهم وارد میشد خارج از توان و ارادهی من بود و کلافه و عصبی بودم.

کلافگیم علاوه بر خودم روی بچه ها هم ت اثر گذاشته بود و ت اثرش رو به چشم میدیدم.

بیخود و بیجهت به بچه ها گیر میدادم و ناراحتشون میکردم و خودم هم حسابی ناراحت میشدم.

حتی معین و رامتین هم که سعی داشتن کمکم کنن بعضی مواقع جوری عصیانشون میکردم که تا

زدن سرشون به دیوار، پیش میرفتن. دخترها هم که هر کدوم به یه طریقی بهشون میپیریدم و تا

چند ساعت باهام حرف نمیزدن. در حالت عادی هم زیاد باهام حرف نمیزدن تا بهشون نپریم. اونقدر توی فکر بودم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم ترسیدم و یه هین کوتاه کشیدم که باعث

جلب شدن توجه بعضی از دانشجوها شد که داشتن رد میشدن. بدون توجه به اونا، تقریباً مثل وحشیها گوشیم رو از توی کیفم کشیدم بیرون و با دیدن اسم «مومو» هوف کشداری کشیدم و با

اتصال تماس، گوشیم رو روی گوشم گذاشتم که صدای آروم میتا توی گوشم پیچید.
-الو نیوشا؟

از جام بلند شدم و با تکون دادن خاکهای احتمالی از روی چادر مشکیم با صدای آروم و ضعیفی گفتم: «جانم میتی؟ چرا با گوشی خودت زنگ نزدی؟»

هوف کلافهای کشید و گفت: «هیچی بابا این فرزاده طبق معمول رو زمین دنبال نیمه گمشدهاش

میگشت من رو ندید خورد بهم گوشیم افتاد شکست.»

با تمام بی جونیم خندهای کردم و گفتم: «اوه اوه پس من نبودم داستان داشتیم اساسی.»

عصبی با صدای بلندتر از حد ممکن گفت: «داستان بخوره تو فرق سرش پسرهی مچل، گوشی نازنینم

رو زد داغون کرد، کادوی تولدم بود. آه!»

سرعت پاهام و بیشتر کردم و گفتم: «حالا خیلی حرص نخور، یکی دیگه میخری. کارم داشتی زنگ زدی؟ کجایی؟»

-زنگ زدم بینم کجایی دیگه. ما جلو دریم کارت تموم شده بیا بریم.

-اوکی دارم میام.

-باش بای بای.

-بای.

فوری قطعش کردم و باقی موندهی مسیر رو با غرغر به جون عالم و آدم طی کردم تا به دم در رسیدم.

با دیدن جمع پنج نفرشون، ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد که فوری جمعش کردم و آروم طوری که

متوجه حضورم نشن به سمتشون قدم برداشتم. پشت سر مینا کهرسیدم، یه پس کلهای مشت خوابوندم توی کلش و پریدم جلوشون که درسا با

ترس هین خفهای کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت. منم که دیگه میشناسین دائم اپلاس در کوچه شریف علی چپ هستم.

با لبخند خانومانهای نظارهگر چشمهای آتیش بارشون شدم که هرکدوم یه طوری به سمتم گدازه های آتیش پرتاب میکردن.

مینا با یه نفس عمیق نگاهی بهم انداخت و با صدای آرومی به خودش گفت: «آروم مینا، آروم باش.»

آدمای منگل نیازی به عصبانیت ندارن نیاز به دلسوزی و کمک دارن، پس آروم باش و بهش کمک کن.»

منم در کمال صداقت دست به بغل بستم، زل زدم بهش و برعکس اون که با صدای آرومی گفته بود

با صدای بلندی گفتم: «آروم نیوشا آروم، آدمای کند ذهن و وراج نیازی به جواب ندارن سکوتت از صد

تا فحش ناموسی بدتره پس آروم باش و تترتر به ریش نداشتش بخند.» نگاه کوتاهی به دهن بازش کردم و زبونم رو تا ته براش در آوردم؛ بعدم در کمال آرامش با همون

دست به بغلم با درسا از دانشگاه بیرون رفتیم و اون رو با بهتش تنها گذاشتیم. یکم با هم خلوت کنن

بد نیس، بالاخره به یه نتیجهای میرسن شاید خدا خواست و این دوتا جوون هم سر و سامون گرفتن. خندهی بلندی توی دلم کردم که یه لبخند کوچیک هم رویلبم ظاهر شد.

بعد از اومدن نفس، میتا و مینا تصمیم گرفتیم بریم یه کافای چیزی بشینیم یه چیزی بخوریم بعد

هم به سمت خوابگاه بریم. البته اگه چشم غره ها و غرغره‌های زیر لب مینا رو قلم بگیریم،
انگار آلازم

گذاشته بود هر پنج دقیقه برگرده یه چشم غره بهم بره.

انگار فضولی خونم اومده بود پایین که افسردگی گرفتم، به طرز عجیبی دلم میخواست شیطنت
کنم و

سر به سر این و اون بذارم. البته بیکار هم نبودم، تنها کسی که توی اون کافی شاپ
مسخره‌اش نکرده

بودم میز و وسایل موجود در اون مکان بود. از پیرزن هفتاد ساله بگیر تا بچه شیش ساله رو
مسخره

۳۳۱

میکردم و با صدای بلند ترتر بهش میخندیدم. خب حق هم داشتم آخه پیرزن هفتاد ساله رو
چه به

کافی شاپی که برای جوون بیست ساله هس؟ هرچند این روزها پیرزنها از من جوونتر شدن،
ولی

خب... کرم گرفته بود این پسر که مثل شتر آدامس میجوید و به مگس ماده توی هوا هم
نخ میداد،

سر جاش بشونم. لامصب نخ هم نمیداد، زنجیر کلفت آهنی تازه از کوره در اومده بود. نگاهش
روی

میز ما بود و داشت با چشمه‌هاش کل میز رو به جا قورت میداد. به صورت من که رسید صورتم
و

چندش وار جمع کردم و با نگاهی به صورتش ادای عق زدن در آوردم که با چشم های گرد
داشت

نگاهم میکرد. قیافم رو آدمی زادی کردم و با نگاهی خشن گفتم: «چیه؟»

اون هم ترسیده سری تکون داد و سرش رو صد و هشتاد درجه درمخالف میز ما چرخوند. با
غرور

نیشم رو باز کردم و مشغول خوردن هات چاکلت خوشمزه و کیک ناز نازیم شدم. مامان
قربونشون بره که انقدر خوشمزه هستن.

-خواسکل کیکه میخوای مزه زهر انار بده خوشحال شی؟

-به تو چه؟ هان؟ به تو چه که من چه مزه ای دوس دارم؟ فضولی؟

ترسیده از داد و هوارم گفتم: «نه دادا ببخشید مزاحم اوقات شریف شدم، شما اعصاب نداری
من برم بای.»

-آفرین بچه خوب گمرو.

بله به این میگن جذبه وجی خفه کن. این طور یاس داداش ما جذبه بداریم. لبخندی به خودم زدم و

در کمال تعجب سر خودم و ناز کردم که میتا با چشم های گرد نگاهیبهم کرد و گفت: «مشنگ بود

پشنگ هم شد شکر خدا، فکر کنم هات چاکلته بهش نساخت.»

بعد هم با همون چشمهای گرد سرش رو اون طرف کرد و نی آب میوه اش رو توی دهنش گذاشت. با

یه ایش کوتاه نگاهم رو چرخوندم که چشمم با دیدن لیوان شیر موز نفس که تقریبا خالی شده بود،

ستاره بارون شد و یه لبخند خبیث روی لبم اومد. با جرقهای که توی کلهی مبارکم خورده بود خم شدم

و آروم توی گوش مینا گفتم: «مینی جعبه سوسکت همراهته؟»

با یه نگاه کج از گوشه چشمش گفت: «اولا واسه چی میخوای؟ دوما به توجه؟ سوم هانوز باهات قهرما بهت بگم.»

بازوش و گرفتم توی دستم و با چاپلوس ترین لحن ممکن گفتم: «میناجون...ی؟» بدون توجه به من دست به بغل زده بود و از پنجره کافی شاپ خیابون رو که پر و خالی از ماشینها میشد نگاه میکرد.

دیدم با زبون چرب همیشه، در یک حرکت شیک خم شدم یه بوس محکم روی لپش کاشتم که
یه

چشم غره بهم رفت و با چندش لپش رو پاک کرد. با یه نیش باز دوباره لپش رو بوسیدم که
کفری

برگشت سمتم و یه سیلی تقریبا محکم روی صورتم صورتم. به جای اینکه عصبانی بشم و
سرش جیغ

جیغ کنم، آروم خندیدم که اون هم با خنده یکی زد توی سرم و گفت: «خاک بر سرت نکنن که
جون به

جونت کنن باید این روی خبیثت رو نشون بدی.»

دوباره خندیدم و یه بوسه عاشقانه روی لپش کاشتم که خندید اون همون طرف صورت من رو
بوسید. مژگان هم همونطوری که زهرمار آب میوه‌هاش رو کوفت میکرد با چندش گفت: «آه آه
چندشها، جمع کنین بابا حالمون به هم خورد.»

مینا هم کم نیاورد و زبونش و براش در آرود و گفت: «آره بگو حسودیم همیشه، حسود
پلاستیکی.»

مژگان یه ایش گفت و با خنده ادای مینا رو درآورد، بعدم گارسون رو صدا زد تا دوباره برای
خودش

خوراکی سفارش بده. منم از فرصت استفاده کردم و از زیر میز به طور خیلی نامحسوس
جعبهی

سوسکی مینا رو ازش گرفتم و گذاشتم روی پام تا نقشهم رو به موقعش عملی کنم. نگاهی به میز

بغلیمون انداختم که دوتا دختر از این سوسولها بودن که یه خروار کهچه عرض کنم، یه سه چهارتایی

بسته کرم پودر روی خودشون خالی کرده بودن. اگه پام رو میزدم به صورتشون به جان عمه مژگان تا زانو داخل میرفت.

بیخیالشون شدم و برگشتم سمت مینا تا نقشهم رو بگم که دیدم درسا با چشمهای ریز شده، داره

مشکوک من رو نگاه میکنه. یکم با چشمهای گرد نگاهش کردم که خم شد سمت من و مینا و با

صدای آرومی گفت: «چه نقشهای دارین؟»

من و مینا نگاهی به هم انداختیم و با هم گفتیم: «هیچی. نقشه چیه؟» دوباره نگاه مشکوکی بهمون انداخت و در حالی که سرش رو تکون میداد با همون چشمهای ریز

شده به حال اولیه برگشت و با دستهایش اول به چشمهایش اشاره کرد بعد به ما که یعنی حواسم

بهتون هست. من و مینا هم خیلی شیک نیشمون رو برایش باز کردیم و هیچی نگفتیم. منتظر بودم حواس نفس

پرت شه تا بتونم کارم رو انجام بدم؛ ولی زهی خیال باطل. هوا خانم چهار چشمی زل زده بود به لیوان

شیر موزش و خبرش سرش رو اون طرف نمیکرد که ما به کارمون برسیم.

در جعبه روی پام رو باز کردم و با دیدن سوسکهای پلاستیکی که با واقعی مونمیزدن با
چندش

قیافهم رو جمع کردم و دوباره به نفس نگاه کردم.

از شانس خوب من، چند دقیقه گذشته بود و نفس کماکان در همون حالت قبل به سر میبرد. یه
نگاهی به مینا کردم که دیدم اون هم مثل من پوکر فیس به نفس زلزده.

تا سرم رو برگردوندم دیدم نفس تا کمر خم شده توی کیفش و لیوانش در دسترس ما قرار
داره.

دوباره با مینا نگاهی به هم کردیم که اگه کسی همین نیش های خبیثانه رو میدید، میفهمید
میخوایم یه کرمی بریزیم؛ ولی کسی ندید و همین جای شکر داشت.

در یک حرکت جانانه لیوان نفس رو کشیدم سمت خودم و بدون نگاه کردن به اون سوسکهای
چندش بدترکیب یکیشون رو از توی جعبه بلند کردم که قیافهم دوباره با چندش جمع شد.
سرم رو

اون طرف کردم و خیلی شیک جناب سوسک جان پلاستیکی رو انداختم توی لیوان که صدای
خنده

ریز مینا بلند شد. آروم با آرنجم کوییدم تو پهلوش و یکم شیرموز موندهته لیوان رو هم زدم
تا قشنگ

جا بیفته. خندهی خبیثانهی بلندی توی دلم کردم و لیوان رو بدون هیچ واکنشی سر جاش گذاشتم.

با لبخند پیروزمندانهای برگشتم سمت مینا و آروم از زیر میز دستمون و کوبیدیم به هم و با نیش باز و

دقیق به نفس خیره شدیم. هنوز در حال کند و کاو توی کیفش بود و متوجه چیزی نشده بود.

بالاخره با پیدا کردن کیف پولی که من براش کادو گرفته بودم، مثل بچه آدم نشست سر جاش و

لیوان شیرموزش رو برداشت که بخوره.

نیش من و مینا چنان باز بود و به اون صحنه نگاه میکردیم که انگار چه صحنه جالبی برامون گذاشته

بودن. داشت با میتا حرف میزد و حواسش به داخل لیوان نبود، تا لیوانو نزدیک لبش کرد گوشیش

شروع کرد به زنگ خوردن، اون هم لیوان رو کناری گذاشت و گوشیش رو از روی میز برداشت.

من و مینا هم پوکر فیس و وارفته روی صندلیمون نشسته بودیم و به اون شخص پشت تلفن بد و

بیراه میگفتیم بیا و ببین. هرچی فحش بلد بودم نثار روح پر فتوحش کردم. بعد از اینکه تلفنش تموم شد، گذاشتش زمین و دوباره لیوانش رو برداشت. من و مینا هم دوباره

روی صندلیمون صاف نشسته بودیم و با ذوق نگاهش میکردیم و همراه با لیوان، چشم ما هم حرکت میکرد.

قبل از اینکه محتویات لیوان رو بخوره نگاهی به داخلش کرد که چشمهاش فوری گرد شد و به داخل

۳۴۱

لیوان زل زد.

خندهم گرفته بود خفن، لبم رو گاز گرفته بودم که صدایی ازم در نیاد که یهو صدای جیغ نفس بالا

رفت. مژگان هم که کنار نفس نشسته بود با صدای جیغ اون ترسید و همه لیوان شیر کاکائوش روی مانتوی لیمویییش برگشت.

نگاهی به مینا کردم که دیدم اون هم با بدبختی جلوی خندهش رو گرفته و داره به نفس نگاه میکنه.

میخواستم بزنم زیر خنده که همون موقع گارسون اومد بالای سر نفس و گفت چرا جیغ جیغ میکنه.

حالا این پسره هم از اون خوشتیپها بود و کل دختره های توی کافی شاپ چشمشون دنبالش بود،

هم که از همه کلیتر، بدون هیچ حرفی زل زده بود به پسره و خیره خیره نگاهش میکرد.

پسره هم در سکوت منتظر بود ببینه کی بالاخره این هوا خانم دست از دید زدن برمیداره و جوابش رو میده.

چند دقیقه که گذشت پسره خندهش گرفت و نتونست جلوی خودش رو بگیره برای همین صورتش

رو از نفس برگردوند تا خندهاش رو نبینه. منم نامردی نکردم یکی محکم کوییدم توی ساق پاش که در

ایکی ثانیه پوست سفیدش قرمز شد و از درد لبش رو گاز گرفت. پسره هم که تغییر حالتش رو دید با

نگرانی که توی چشمهای آیش نشسته بود پرسید: «خانم حالتون خوبه؟»

هم از بهت در اومد و خشن از جاش بلند پرید که باعث شد پسرها ترس یه قدم به عقب بره.

نفس خشن اخمهاش رو کشیده بود توی هم و دست به بغل به پسره زل زده بود. در یک حرکت

ناگهانی لیوان شیرموزش رو از روی میز برداشت و گرفت جلوی پسره و با صدای نسبتا بلندی گفت: «این چیه آقای محترم؟»

پسره هم منگ نگاهی به لیوان کرد و با بهت گفت: «خب شیرموز دیگه.»

نفس هم با مسخره ترین لحن ممکن گفت: «نه بابا؟ جدی؟ من فکر کردم شیرتوت فرنگی هس.» پسره هم یه لخند نفس پودر کن زد و گفت: «خب اشتباه فکر کردین دیگه.»

نفس پوکر فیس به پسره زل زد. مطمئن بودم الان همه اموات بنده خدا رو از قبر در آورده. نفس،

عمیقی کشید با دوندونهای قفل شدهش گفت: «داخلش رو میگمچیه؟»

اون هم نه گذاشت نه برداشت با نیش باز گفت: «مخلوطی از شیر و موز.»

من که دیگه روی صندلیم بند نبودم، نمیدونستم به دهن باز نفس بخندم یا لبخند اسکولانهی اون

بیچاره که الان تک تک موهای خوش فرم قهوه‌اش توسط نفس کنده میشد.

نفس چند بار پلک زد تا از شوک در بیاد و بتونه حرفه‌اش رو هضم کنه، بعدم خیلی شیک لیوان و

تقریبا پرت کرد توی بغل پسره و با تشر گفت: «لطفا داخلش رو نگاه بندازید.»

پسره هم با تعجب داخل لیوان رو نگاه کرد و تا اون جسم سیاه رو دید چنان چشمه‌اش گرد شد که

من گفتم الان میز نه بیرون باید برم از کف زمین چشم هاش رو جمعکنم. آب دهنش رو قوت داد و با

شوک و تعجب نگاهی به نفس انداخت و گفت: «شرمنده خانم، این رو خوردید؟»

نفس هم انگار هنوز نفهمیده بود توی لیوانش دقیقا چی بوده، یکم با من گفت: «خب... خب آره، مگه توش چیه؟»

فوری لیوان رو از دست پسره چنگ زد و با دقت بیشتری به داخلش نگاه کرد که دوباره چشمه‌هاش

گشاد شد و یه جیغ بالا بلند کشید که پسر بیچاره دستش رو گذاشت روی گوشه‌هاش و یه قدم ازش

فاصله گرفت. همین طوری دهنش باز مونده بود و حتی آب دهنش رو هم قورت نمیداد. با دیدن

این صحنه‌ها نتونستم خودم و نگه دارم و پقی زدم زیر خنده که میناهم پشت سر من شروع کرد به خندیدن.

نفس هم با همون حالتش، در یک حرکت لیوان رو انداخت روی زمین و با حالت عق زدن، به سمت دسشویی دوید.

پسره هم یکم کلش رو خاروند و نگاهش به لیوانی بود که به هزار تیکه تبدیل شده بود و جناب

سوسک خان از توش جسته بود بیرون. کماکان داشتم میخندیدم و به این فکر میکردم که اگه سوسکه رو بر میداشتن میفهمیدن الکیه و

اوضاع قمر در عقرب میشد. یه لحظه با فکری که خودم کردم خنده از روی لبم پر کشید و زل زدم به

پسره که داشت خم میشد سوسوکه رو برداره.

فوری با اشاره به مینا از جام بلند شدم با اخم شدیدی به سمت پسر هر فتم. دقیقا رو به روش ایستادم

که با دیدن من همون یه ذره‌های که خم شده بود رو برگشت و صاف سر جاش ایستاد.

منم دست به کمر زدم و با صدای تقریبا بالایی از عصبانیت گفتم: «آقای محترم این چه طرزشه؟ مگه

اینجا در و پیکر نداره که یه همچین چیزی باید توی لیوان دوست من باشه؟ حقتونه زنگ بزمن گشت ارشاد بیاد پلمپتون کنه؟»

چشمه‌اش در کسری از ثانیه دوباره گرد شد و لبش و از زور خنده گاز گرفت. دستی به سرم کشیدم و

با صاف کردن گلویم گفتم: «اصلا هم سوتی ندادم، دوتاش یکیه.» با صدای خنده ریز مینا که کنارم ایستاده بود خشن سرم رو برگردوندم طرفش که خودم هم از صدای گردنم ترسیدم چه برسه به مینا.

بدون اینکه به روی خودم بیارم دوباره با صدای بلندی گفتم: «شما جناب، یا تاوان دوست
بیچاره من

رو میدی، یا زنگ میزنم صد و ده بیاد جمعت کنه.»

خواستم دوباره سرش جیغ جیغ کنم که مینا آروم در گوشم گفت: «خاک بر سر چلمنگت کنن
خسارت،

نه تاوان. برو گمشو به نفس برس تا بیشتر آبرومون رو نبردی.»

بدون اینکه نگاهش کنم آروم زیر لب گفتم: «حالا هرچی، دوتاش یکیه.

اوکی جعبه سوسک رو بده تا برم.»

با چشمهای گرد نگاهم کرد که طبق معمول تنها کاری که تونستم بکنم، باز کردن نیشم بود.
خیلی

نامحسوس جعبه رو گذاشتم توی جیبم، منم سمت دستشوییها راه افتادم تا نفس رو دریابم.

به دستشوییها که رسیدم اولین چیزی که دیدم نفس بود که نشسته بود و مثل چی عق میزد، آه

چندش پلشت. حالا بدبختی اونجایی بود که هی خندهم میگرفت و نمیتونستم بخندم. بلاخره

بعد از کلی مکافات، با بیحالی از جاش بلند شد و کنار روشویی ایستاد تا به صورتش آب بزنه.

منم با همون نیشم که به زور داشتم جمعش میکردم، کنارش ایستادم و بدون اینکه نگاهش

کنم که

نیشم رو ببینه، پشتش رو نوازش میکردم که بهتر بشه. هی لبم رو گاز میگرفتم که صدام در نیاد تا

یه وقت نبینه و تو اون مکان نامقدس بدبختم کنه.

یکم که گذشت دست از شستن صورتش برداشت و با آرنج کوبید تودلم که آخ و خندهم با هم بلند

شد. به صورت بی رنگش نگاهی کردم و شاکی گفتم: «چرا میزنی بیشعور؟»

در حالی که صورتش ور خشک میکرد گفتم: «چون همش تقصیر توعه.»

قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: «وا؟ به من چه؟»

درحالی که دستم رو پس میزد که بره بیرون گفتم: «نمیدونم فقط میدونم تقصیر توعه. همیشه همه

خراب کاریها از تو گور تو در میاد، اصلا نافت رو با خراب کاری بریدن.»

یکی آروم زدم پس کلهش و با خنده گفتم: «خاک بر سرت با این استدلال هات. مثلا دکتر این

مملکتی؟»

در حالی که توی دلم داشتم هارهار میخندیدم قیافه ی بی توجهی به خودم گرفتم و رو به آینه مشغول درست کردن مقنعه‌م شدم.

بعد از چند دقیقه بالاخره نفس خانم رضایت داد که از اون مکان دلچسب بیرون بریم. تا پامون رو

بیرون گذاشتیم، متوجه نگاه خندون همه شدم که روی ما، بیشتر روی نفس بود.

بدون توجه به نگاه هایی که دور و برم بود، با دقت تمام و درحالی که حواسم بود کسی نبینه، در

جعبه سوسکی رو از توی جیبم بار کردم و سوسک باقی مونده رو توی دستم گرفتم. بماند که چقدر

خودم رو گرفتم که قیافه‌م از چندش جمع نشه.

از کنار میز همون پسر چندشه که رد میشدیم، در یک حرکت جانانه سوسک رو پرت کردم روش که از

شانس جذاب من، قشنگ روی خشتکش نشست. حالا نمیدونستم نیشم رو جمع کنم یا چشمهای

خاک بر سرم رو که نمیتونستن ازش چشم بردارن. مشغول دعوا کردن چشم و نیش همیشه بازم شدم که اون شتر هم متوجه سوسک روی ناکجاش شد

و با یه جیغ دخترونه از جاش پرید. منم سریع خودم رو کشیدم کنار که دیدم به خاطر پرشش همه ی

لیوان قهوه‌اش روی مانتوی نفس ریخته شد. نفس هم دوباره رفت توی شک و با دهن باز و چشمهای گرد، به مانتوش که پر از قهوه بود نگاه میکرد.

کل کافی شاپ در سکوت مرگ باری فرو رفته بودن و حتی صدای نفس‌هاشون هم شنیده نمیشد.

تنها من و مینا بودیم که از ریز ماجرا خبر داشتیم و روی ویبره بودیم.

بعد از چند دقیقه نفس از بهت در اومد و یک جیغ رنگین کمونی کشید. نچ نچ کاری میکنن گشت

ارشاد بیاد جمعمون کنه. نفس اون وسط ایستاده بود و مثل گاوهای وحشی نفس میکشید و هیچکس نبود بهش بگه تو چرا عین یابو هوار میکشی.

خوب که تخلیه شدم، با دخترها رفتیم بیرون و میتا موند که هم حساب کنه، هم برای محیط نامناسب کافی شاپشون دعوا راه بندازه.

وسط پیاده رو ایستاده بودیم و من با نیش از اینجا تا آمریکا، زل زده بودم به نفس که دست به بغل

زده بود و تند تند نفس میکشید. اون وسط نمیدونم به کی زنگ زد و با توپ و تشر گفت بیاد

ببرتش خونه تا از اون وضع نجات پیدا کنه. داشتم ریز میخندیدم کهدرسا با آرنج کوبید تو دلم و اشاره زد یکم آدم باشم.

اومدن میتا همزمان شد با ایستادن ماشینی که احتمالا همونی بود که نفس منتظرش بود. بدون توجه به حرفهای میتا چهار چشمی زل زده بودم به ماشینی که یه پسر خوش قد و بالا و خوشتیپ

ازش پیاده شد و به طرف ما اومد. نفس هم دست به بغل بسته بود و با اخم پسره رو نگاه میکرد.

تا بهمون رسید نفس حتی امون نداد بدبخت سلام کنه فوری گفت: «نریمان داداشم، داداش بچه ها»

با فهمیدن اینکه نریمان داداش نفس هس، نگاه خریدارانهای از سر تا پاش کردم. اولین چیزی که

نظرم رو گرفت چشمهای مشکیش بود که برعکس نفس که چشمهایسبز داشت چشمهای اون مشکیه مشکیه بود.

کماکان داشتم نگاهش میکردم که متوجه شدم نگاه اون هم به من بوده. از تعجب ابرو هام بالا رفت

و نگاهی به بچه ها کردم. بدون واکنش خاصی داشتن مثل من با کنکاش نریمان رو نگاه میکردن. دوباره برگشتم سمت نریمان و سرم رو به معنی چیه تکون دادم که شونههای بالا انداخت و با خنده

نگاهش رو ازم گرفت و به نفس داد که به نفس داشت حرف میزد و از قضایای امروز میگفت.
نریمان هم در سکوت فقط بهش گوش میداد.

تا حرفش تمون شد نریمان بدون هیچ واکنش خاصی فقط به کلام گفت: «آخی اشکال نداره
آبجی

کوچیکه بزرگ میشی یادت میره بیا بریم.»

بعدم بدون اینکه جوابی از نفس بگیره راهش رو کشید و رفت سمت ماشینش، نفس هم
صداش رو

انداخت پس سرش و گفت: «خیلی گاوی نریمان، من این همه زر زدم بعد تو فقط میگی بریم؟
مدرکت رو از کدوم خراب شده ای گرفتی؟ فقط شماره تلفن اونا رو به من بده.»

ما هم که دیگه میشناسین، نیشمون از کش شلوار ناصر الدین شاه شل تر، با نیش باز داشتیم
نگاهش میکردیم. خشن برگشت سمتمون و گفت: «ای الهی سوسک زنده تو دهننون بال بال
بزنه،

شاخکاش گیر کنه لای دندوناتون من بهتون بخندم.»

بعدم در حالی که با حرص تمام پاهاش رو روی زمین میکوبید به طرفماشین سازده داداشش
رفت.

منم با خنده برگشتم سمت بچه ها و گفتم: «به جان داداش خرش الان فانتزیش اینه زمین زیر
پاش بلرزه.»

از رفتن نفس که مطمئن شدیم، میتا و مینا هم راهی خونشون کردیم و با دری بدون هیچ دردسری،

در کمال آرامش به خوابگاه برگشتیم. بله پس چی، فکر کردین ما راه میریم برا ملت دردسر درست

میکنیم؟ نخیر ما از این اخلاقیهای بد بد نداریم.

بعد از اون همه شیطنت و فضولی تازه یادم اومده بود افسردگی اتفاقات آینده رو بگیرم و حرص

بخورم. تا برسیم خوابگاه دیگه یک کلمه هم حرف نزدم و روزه سکوتگرفته بودم. به قول مژگان

دوباره موجم گرفته بود. هرچی فکر میکردم و پیش خودم دو دوتا چهار تا میکردم به هیچی نمیرسیدم.

به فردا فکر میکردم که باید بالاخره تکلیف آیندهام رو مشخص کنم و به ملاقاتی برم که به گفتهی

آقای حصارى مهم بود. یه حسى بهم میگفت نرم ولی از طرفى هم حس کنجکاویم قلقلکى میشد که

برم و ببینم چه خبر شده. مامانم هم که تهدید کرده بود تا فردا حتما باید جواب عمه رو بدم. متوجه شده بودم که خیلی غیر مستقیم اشاره کرد باید حتما جوابی بدم که به دل اونا میشینه.

ازدواج اجباری تنها چیزی بود که مطمئن بودم هیچ وقت باهاش رو بهرو نمیشم. اون قدری
براشون

بیارزش بودم و ازشون بی مهری دیده بودم که فکر میکردم اصلا زندگیم براشون مهم نیس
چه برسه

به ازدواجم؛ ولی وضعی که الان داشتم میدیدم چیزی دور از تصوراتم بود.

همیشه اونى که براشون بی اهمیت بود من بودم برعکس اونى که خیلی عزیز بود نازنین زهرا
بود.

همه چیزهای خوب اول برای اون بود و هر چی که مورد پسند ایشون نمیشد برای من بود.
همیشه

اون رو از من جدا میکردن، نمیخواستن که به یک اندازه بهمون محبت کنن.

دراز کشیده بودم و توی افکارم غرق بودم که با شنیدن صدای نفسیشتتر زیر پتوم فرو رفتم و
چشمهام رو محکم بستم. صداش رو میشنیدم که داشت از بچه ها میپرسید که من خوابم یا نه.

یکی نیس بهش بگه خوب خواهر من خودت چشم نداری که نگاه کنی ببینی خوابه؟

با حس اینکه بالای سرم ایستاده سعی کردم نفس کشیدنم منظم باشه که مقداری موفق بودم.

بدون اینکه چیزی بگه از کنارم رد شد و رفت.

بدون اینکه یک زره تکون بخورم دوباره به افکارم اجازه دادم بی حد و مرز حرکت کنن تا شاید فکرم خالی بشه.

۳۶۱

چیزهایی که تو خواب میدیدم رو سعی میکردم توی بیداری به یادشونبیارم یه گوشه، اتفاقاتی که

توی آینده قرار بود برام بیفته یه گوشه دیگه از ذهنم رو درگیر کرده بود.

وقتی بچه ها برای غذا خوردن هم صدام کردن اهمیتی ندادم و از جام تکون نخوردم. انگار با خودم

لج کرده بودم و میخواستم خودم رو تنبیه کنم.

با دل ضعفه و سردردی که حاصل این همه فکرهای بی سر و ته بود، بلاخره تونستم خواب رو مهمون

چشمهای بی خوابم بکنم. خوابی مثل همه خواب های این مدتم... پر از خاطراتی گنگ.

***با حس درد خفیفی که توی ناحیهی شکم حس میکردم با غرغر به جون خودم و شکم با زور

چشمهام رو باز کردم و توی اون تاریکی دنبال گوشیم گشتم. با پیداکردنش ذوق زده روشنش کردم

ولی با دیدن ساعت چهار صبح همه ذوقم کور شد و با بی حالی دوباره سر جام افتادم.

آخه الان هم وقت بیدار شدن بود؟ اون هم امروز که کلاس ندارم و میتونم کلی بخوابم؟

کلافه از جام بلند شدم و با همون چشمهای بسته آبی به دست و صورتم زدم تا یکم سر حال بیام.

همیشه همین بود، اگه بیدار میشدم دیگه عمرا خوابم میبرد و کلافه بودم.

با به یاد آوردن کتابی که تازه خریده بودم، توی هوا برای خودم و ذهن فعالم بشکن زدم و با نیش

باز به سمت کیفم رفتم تا برش دارم و حداقل تا بیدار شدن بچه ها وقتم بگذره.

کل کیفم رو ریخته بودم بیرون، ولی خبری از اون کتاب نبود. حتیجیب کوچیک های کیفم هم با

اسکولیت تمام برای پیدا کردن کتاب به اون بزرگی خالی کرده بودم. با ناامیدی دوباره همه ی وسایلم

رو چیدم داخل کیفم و سر جاش گذاشتمش. مثل همیشه مرتب و قانونمند.

خواستم از جام بلند شم که با دیدن کاغذ کوچکی که کنار پام افتاده بود، با کنجکاوی برش
داشتم و

بازش کردم. با دیدن دستخط آقای حصارى تازه یادم اومد که امروز قرار دارم و وقتم خالیه
خالى هم نیس.

کاغذ رو گذاشتم کنار گوشیم و بعد از چند دقیقه فکر کردن، با عجله به سمت لباسهام رفتم تا
یکی از

بهترین لباسهام رو انتخاب کنم که پوشم. یکی یکی همه مانتو هام رومیگرفتم جلوی خودم
بینم کدومش بهم میاد.

دیگه کم کم از دست لباسهای خودم خسته شده بودم و به لباسهای نفس روی آورده بودم. هر
چی لباس دم دستم بود برمیداشتم و امتحانش میکردم.

داشتم مانتوی گلپهییای که نفس عاشقش بود و برمیداشتم که یه لحظه از ذهنم گذشت که چرا
دارم

با وسواس لباس انتخاب میکنم؟ مگه اتفاق مهمی قراره بیفته؟ مگه به دیدن چه آدم مهمی
دارم

میرم؟ به خودت بیا دختر چیکار داری میکنی؟ حواست هست؟

با فکری که از ذهنم گذشت، با عصبانیت همه ی لباسها رو سر جاش گذاشتم. خواستم خودم رو
مشغول کتابهام کنم که صدای اذان گوشیم بلند شد. بدون هیچ واکنشی فقط زل

زده بودم به گوشیم که صدای «الله و اکبر» ازش بلند شده بود. زیبا ترین آهنگی که میتونست وجود

داشته باشه الان توی عصبانیتم داشت پخش میشد و این یعنی خدا هنوز حواسش به من هست.

لبخند از ته دلی به افکار خودم زدم و بی معطلی بلند شدم که وضو بگیرم و چند دقیقه‌های با خدای خودم خلوت کنم.

همیشه به این باور داشتم که آرامش بخش ترین کار دنیا و جهان خلوت کردن با خداست. نماز

خوندن به قدری آرامت میکنه که حد نداره. با خدای خودت حرف میزنی و درد و دل میکنی. یه

سنگ صبور، که همیشه و هر جا داریش و کنارت هست.

با لبخند شیر آب رو باز کردم که وضو بگیرم و نماز اول وقت بخونم. با آرامش نیت کردم و به قول

معلم کلاس سومم همه بدیها و ناپاکیها رو با آب از روی بدنم پاک کردم. وضو گرفتم که تموم شد،

با لبخند و آرامشی که برای خودم هم عجیب بود که از کجا اومده، سجاده‌م رو پهن کردم و مشغول تلاوت ذکرها شدم.

نمازم که تموم شد با یه حس عالی که توی وجودم نشسته بود، سجاده‌م رو جمع کردم و یه لباس

مثل لباسهای روزهای عادی برداشتم که بپوشم. قبل از اینکه لباسهام رو بپوشم یادداشتی برای بچه ها گذاشتم و با خیال راحت لباسهام رو پوشیدم.

آماده که شدم بدون سر و صدا کاغذی رو که نوشته بودم کنار بالشتنفس گذاشتم و پاورچین پاورچین، با کوله و کفش توی دستم به طرف در رفتم.

پام رو که داخل حیات گذاشتم نفس آسودهای کشیدم و با انداختن کولهم روی شونه هام، با لبخند به

طرف خیابون رفتم. اولین تاکسی زرد رنگی که دیدم با گفتن کلمهی دربست جلوی پام ترمز کرد و من

بدون معطلی روی صندلی عقب جا گرفتم و آدرس جایی که میخواستم برم رو دادم.

با به یاد آوردن نوشتهای که برای بچه ها گذاشته بودم خندهای کردم که باعث شد راننده با تعجب از

توی آینه نگاهم کنه. خندهم رو خوردم و سعی کردم تا به مقصد میرسم مثل بچه ی آدم سر جام

بشینم.

به خیابونها چشم دوخته بودم و عمیقا توی فکر بودم. صحنه هایی که دیشب توی خواب دیده بودم

و باعث بیخوابی صبحم شده بود، هیچ جوهره از جلوی چشمهام کنار نمیرفت. حسی که بهم داده بود، حالم رو خراب میکرد و این رو دوست نداشتم. یه حسی مثل وقتی که کیارش رو نمیدیدم

بهم دست داده بود، حس دلتنگی، حس سردرگمی، حس... حسی که برام گنگ بود و نمیتونستم درکش کنم.

با صدای بوقهای متعددی که به گوشم رسید، به خاطر حواس پرتیم ترسیدم و دستم رو روی قفسه

سینهم گذاشتم. برای گشتن علل صدا با کنجکاوی اطرافم رو نگاه میکردم که دوباره آقای راننده

دستش رو گذاشت روی بوق و با عصبانیت گفت: «من نمیفهمم کدومخری به اینا گواهینامه میده که بیان تو جاده اعصاب ما رو خراب کنن.»

با به یاد آوردن اینکه من هم توی ماشینم از توی آینه نگاهی بهم کرد و با صدای آروم تری گفت: «بخشیدا من یکم صدام رو بردم بالا.»

با گفتن «خواهش میکنم» دوباره نگاهم رو به بیرون دادم که پر بود از آدمهای پیر و جوون که میرفتن و میومدن.

بعد از تموم شدن مسیری طولانی که با فکر و خیالهایی که من کردم اصلا طولانی به نظر نمیرسید،

بالاخره به مقصد رسیدیم. با صدای راننده که میگفت رسیدیم، پولش رو حساب کردم و مثل
جت از

ماشین پیاده شدم.

دوست داشتم مثل تو فیلمها که از ماشین پیاده میشن، عینکشون رو در میارن یه نفس عمیق
میکشن و با یه ژست خاص در ماشین رو مبیندن باشم؛ ولی به عمق ماجرا که فکر کردم دیدم
من اصلا عینک آفتابی ندارم. <_>

از در ورودی گذشتم و برای مرد نگهبانی که برام سر تکون داد، با لبخند سری تکون دادم و
به راهم

ادامه دادم. چون قبلا اومده بودم کارکنان میشناختم و همین خوب بود.

یه رستوران باغ خیلی خوشگل بود که کیارش معرفی کرده بود و گفته بود مال یکی از
آشناهاشون

هست. میزهایی که با رومیهای طلایی که درست به رنگ نمای بیرونستوران بود، توی حیات

چیده شده بود و میشه گفت یه رستوران هم توی باغ درست شده بود . هر کس که فضای باز رو

دوست داشت توی حیات و هر کس که داخل رو دوست داشت اونجا مینشست. از مسیر سنگی جلوی در گذشتم و خاطرات روزی که به مناسبت تولد متین اومده بودیم، از جلوی چشمم میگذشت. فکر به اون روز باعث شده بودی لبخندی عریض روی صورتم جا بگیره و غرق در

افکارم باشم. خنده هایی که بی هیچ دغدغهای روی لبهای همه جا خوش کرده بود، شادیای که هیچ جوهره خراب نمیشد، از جلوی چشم کنار نمیرفت.

فشفشه هایی که توی یک دستمون بود و برف شادیهایی که توی اون دستمون بود، کاغذ رنگیهایی

که روی سر متین میریختیم و آهنگ «تولدت مبارک» براش میخوندیم و جیغ و هورامون به هوا

بود. کیک تولدی که تو دستهای رامتین بود و با خنده و رقص بهمون نشونش میداد و قهقهه میزد.

میتا و مینا که غش کرده بودن از خنده به خاطر کارهای مسخرهی اون دلچک و براش دست میزدن؛

اون هم فارغ از همه جا با کیک توی دستش قر میداد. درسا و مژگان هم که با خنده دست میزدن و

توی گوش هم پچپچ میکردن. من و معین هم مثل بچه ها مسابقه گذاشته بودیم ببینیم کی بیشتر

برف شادی میریزه و فشفشه هوا میکنه. همه اون خاطره های شیرین و دوست داشتنی باعث شده

بود لبخندی از ته دل روی صورتم بشینه و از شادی که توی دلم بود نم کوچکی از اشک توی چشمهام

حلقه بزنه.

به مسیر سنگی پیش روم ادامه دادم تا به پشت ساختمون که یه طبیعت زیبا و بکر داشت برسم.

دفعه پیش که اومده بودیم کیارش گفته بود اینجا پاتق همیشه خودش و دوستهایش هست و

اینجاها رو بهم نشون داده بود؛ مخصوصا پشت ساختمون که گفته بود خیلی دوستش داره و کلی

خاطره اونجا داره. حالا چه خاطره های، خدا داند.

به گارسونی که میشناختم گفتم برام یه میز آماده کنه تا برم و پیام.

اون هم در کمال احترامی که

خودم هم تعجب کرده بودم، گفت که راحت باشم و میتونم برم. شما که میدونین من خیلی کم
رو

هستم و تا اون نمیگفت نمیرفتم یا نه؟

از کنار میزهایی که چندتا خانواده نشسته بودن گذشتم و به خانواده خودم فکر کردم که تا
حالا به بار

یه دورهمی خانوادگی خوب نداشتیم. پوزخندی به خودم و انتظاراتم زدم و از تُو اسف برای
افکارم سری

تکون دادم و سرعت بیشتری به پاهام بخشیدم.

به پشت ساختمون که رسیدم چند لحظه مکث کردم و لبخند کم جونی روی لبهام نقش بست.
خودم هم نمیدونستم چرا از این فضا و این دکور اینقدر خوشم میومد و دوستش داشتم. چرخ
میون درختها زدم و کنار درخت بزرگی که معلوم بود از قدیمیهای باغ هست ایستادم.
دستی روی تنش کشیدم و نگاهی به شاخ و برگهاش که پر غرور ایستاده بودن کردم. کیارش
گفته

بود این درخت یه جورایی سنگ صبور رازهای دلش هست و هر وقت دلش میگیره میاد پیش
این

درخت درد و دل میکنه. نوازش وار دستم رو روی تنهی بزرگ و پهنش کشیدم و زیر لب

گفتم: «کیارش چی بهت گفته؟ میتونی به منم بگی؟ منم خیلی دلم میخواد بدونم. کیارش گفته
خیلی

با من احساس راحتی میکنه پس چرا حرفهایش رو به تو میزنه؟ چرا به من نمیگه؟
آهی کشیدم و بدون برداشتن دستم دورش چرخیدم. به پشتش که رسیدم خواستم ادامه بدم
که

حس کردم جنس پوستهی درخت زیر دستم تغییر کرد.

با کنجکاوای دستم رو از روی تنهایش برداشتم که چشمم خورد به یه نوشته که روی درخت
کنده شده

بود. یکم که دقت کردم تونستم اسم «کیارش» رو تشخیص بدم، یکم کنار تر از اسم کیارش
اسم

«کتایون» هم حک شده بود که باعث تعجب و گرد شدن چشمهام شد.

این چیه روی این درخت؟

اصلا یعنی چی؟ چرا اسم کیارش باید روی این درخت حک بشه؟ کنار اسم یه دختر؟ اون
دختر کی بود؟

یکم که فکر کردم به ذهنم رسید این اسم رو یه جای دیگه هم شنیدم و باعث تعجبم شده.
دستم رو

روی نوشته ها کشیدم و فکر میکردم کجا شنیدمش.

دوباره نگاهی به نوشته ها کردم که متوجه اول حرف کیارش شدم که به انگلیسی توی یه قلب
نوشته

شده بود. لبم رو زیر دندونم آروم میجویدم و فکر میکردم اینها چه معنی میتونه داشته باشه.
از

حرص لبهام رو روی هم فشار دادم و با دستم روی اون نوشته ها فشار آوردم که باعث شد
دستم

درد بگیره و با اخم دستم رو از روی درخت بردارم. نگاهی به دست سرخ شدم انداختم و
حرصی چشم غرهای به درخته رفتم.

با فکری که به سرم زد درد دستم از یادم رفت و گوشیم رو با عجله از توی جیبم در آوردم و
با وسواس

مشغول عکاسی از درخت شدم. لبهام رو غنچه کرده بودم و با جدیت از زاویه های مختلف از
درخت

عکس میگرفتم. عکس گرفتم که تموم شد همونجوری که سرم تو گوشیم بود به سمت
میزهای قدیمی که میون

درختها گذاشته بودن رفتم و بدون توجه به کثیفی و قدیمی بودن میزها، نشستم. در واقع اصلا
حواسم نبود که بخوام توجه کنم.

نگاهم روی صفحه گوشیم بود و انگشتم روی دکمه ارسال، مردد میچرخید. نمیدونستم برای
بچه ها

بفرستم یا نه، که با شنیدن صدای مردی از پشت سرم مجبور به ایستادن و نگاه به اون طرف
شدم.

به مرد تقریباً پنجاه، شصت سالهی شیک پوش بود که با لبخند داشت به من نگاه میکرد، و من متعجب به اون نگاه میکردم.

بعد از چند دقیقه که به هم نگاه کردیم بالاخره چند قدم جلوتر اومد و دوباره صداش توی فضای ساکت پیچید.

-سلام عرض شد بانوی جوان... -

قبل از اینکه حرفش تموم بشه هول و باعجله گفتم: «سلام.»

دوباره لبخندی به صورت کماکان متعجب من زد و گفت: «گفتم رویاین میزها نشینید بانوی جوان،

قدیمی هستن چادرتون رو کثیف میکنن.»

با این حرفش به پشت چادرم نگاه کردم که مقداری کثیف و خاکی شده بود. بهش نگاه کردم که با

همون لبخندش و حس آشنای توی چشمهای سبز رنگش، چند قدم دیگه جلو اومد و خم شد تا

خاک روی چادرم رو بتکونه. تنها کاری که اون لحظه از دستم برمیومد، با چشمهای گرد زل زدن به حرکاتش بود.

یکم که چادرم رو تکوند به خودم اومدم و ناخودآگاه چند قدم ازش فاصله گرفتم. همونجوری که خم

بود و دستش به سمت چادر من دراز شده بود، سرش رو بالا کرد و به چشمهام نگاه کرد. بعد از

اینکه صاف ایستاد یکم لباسش رو مرتب کرد و با چشمهای گیراش بهم زل زد. لبخندی که نشسته

بود روی لبهای ساده و مردونه‌اش، عجیب آشنا میزد.

-ببخشید بانوی جوان من خودم رو معرفی نکردم، من کییر امیدیان هستم صاحب این رستوران. لبخندی از حس آشنای چشمه‌اش و صدای خوش آهنگش روی لبم نشست و گفتم: «خوشبختم مستر امیدیان.»

با خنده نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «این همه جای دنج توی رستوران هست، چرا اینجا نشستید؟»

۳۸۱

منم مثل خودش نگاهی به اطراف انداختم و با لبخندی که حاصل از فضای دوست داشتنی اونجا بود

گفتم: «آخه اینجا خیلی خوشگله و دوستش دارم. فضاش دلنشین و آرامش بخش هست.
راستش

حواسم به لحظه پرت شد که نشستم و گرنه قصد نشستن نداشتم. اون طرف میز رزرو کرده
بودم.»

بدون اینکه نگاه از چشمهام بگیره، با یه لحن خاص گفت: «آره اینجا یه چیز دیگه است. دختر
برادرم هم اینجا رو خیلی دوس داره، دقیقا اون هم نظر شما رو داره.»

نمیدونم به خاطر حس صمیمیتی بود که خودش ایجاد کرده بود یا یه چیز دیگه؛ ولی هرچیزی
که

بود دلم میخواست ساعتها پیشش بشینم و باهاش حرف بزنم .

چشمه‌اش و لبخندش آرامش

عجیبی به دلم میداد.

چند دقیقه که گذشت بالاخره نگاه از نگاهش گرفتم و سر به زیر انداختم. هر چی که بود اون
یه مرد

غریبه بود و نباید زیاد باهاش گرم میگرفتم و بهش نگاه میکردم.

قبل از اینکه حرف دیگهای بزنه با صدای گوشیم هول کردم نگاهی به صفحه‌اش انداختم که با
آلارمی

که خودم گذاشته بودم رو به رو شدم. برای اینکه قرارم با آقای حصارى يادم نره آلازم گذاشته بودم و

همین الان هم اگه حرکت میکردم حداقل نیم ساعت تاخیر داشتم و این فاجعه بود.

با عجله گوشیم رو توی کیفم انداختم و کاغذ آدرس رو بیرون آوردم و توی دستم گرفتم. سرم رو که

بالا آوردم، تازه متوجه شدم مستر امیدیان هنوز اونجاست.

یه لبخند سکتهای تحویلش دادم و با انداختن کوله‌م روی دوشم تند وبا عجله گفتم: «بخشید مستر

امیدیان وقت نشد بیشتر با هم آشنا شیم، من یه قرار مهم دارم که باید برم. ایشا... دفعه دیگه که اومدم.»

لبخندی به روم زد و با باز کردن راهم گفت: «حتما بانوی جوان، منتظرت هستم». یکم خیره

نگاهش کردم و با گفتن «حتما» ازش فاصله گرفتم. هر چی ازش دورتر میشدم لخندم

کمرنگ تر کمرنگ تر میشد. هر چی بیشتر بهش فکر میکردم سوالهای توی ذهنم بیشتر و پر پیچ و

خمتر میشد. لبخندم به کل محو شده شده بود و خیره به یه نقطه نامعلوم، به سمت در خروجی میرفتم.

میون راه بودم که یادم اومد به اون گارسون گفتم برام میز آماده کنه .

یهو سر جام وایسادم و با گفتن

«آه» ضربهای به خاطر حواس پرتیم به کلهی خودم زدم و سریع برگشتم تا بهش بگم دارم میرم و

میزم رو کنسل کنه، که یهو خودش جلوم ظاهر شد.

همونطوری که گوشیم رو بیرون میاوردم که به استاد حصاری زنگ بزنم سریع و با عجله حرف میزد.

-آقای گرامی من یه مشکلی برام پیش اومده باید برم، میزی که گفتم بی زحمت...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه پرید وسط حرفم و گفت: «بله، آقای امیدیان گفتن کنسل کنم دارین میرین.»

متحیر سرم رو از توی گوشیم بیرون آوردم و نگاهش کردم. آقایامیدیان گفته میزم رو کنسل کنن؟

متعجب نگاهی به پشت سرش کردم که دیدم مستر امیدیان ایستاده رو به روم و داره نگاهم میکنه، تا

نگاهم رو دید سری برام تکون داد. منم بدون توجه به اون رو به گارسونه کردم و گفتم: «کدوم آقای امیدیان گفتن؟»

-آقای امیدیان دیگه... صاحب رستوران.

متعجب داشتم نگاهش میکردم و اون هم از نگاه من تعجب کرده بود و داشت نگاهم میکرد.

دوباره نگاهی به جای قبلی که آقای امیدیان ایستاده بود کردم، ولی خبری ازش نبود.

با گفتن «خداحافظ» ازش رو برگردوندم و با قدمهای آرومی به سمتدر خروجی رفتم. گوشیم بدون

اینکه به آقای حصارى زنگ بزنم توی دستم بود و کلا یادم رفت که میخواستم چیکار کنم. به در خروجی که رسیدم با ویبره گوشیم توی دستم ایستادم و به صفحهش نگاه کردم. با دیدن اسم

نفس، بدون توجه به اینکه الان ممکنه نگران شده باشن، ریجکت کردم و دوباره گوشیم رو توی کیفم انداختم.

الان تنها هدفم رفتن به اون آدرس بود. میدونستم با رفتنم پیچ و خم بیشتری به افکار و زندگیم

میوفته، ولی باید میرفتم تا باهاش رو به رو بشم.

بعد از اینکه تاکسی گرفتم آدرس رو دادم و با اخم روی صندلی عقب جا گرفته بودم. «راوی»

خودش هم تلاطم و بی قراری درونش را درک نمیکرد اما مثل همیشه این بی قراری فقط درونی بود و چیزی در ظاهرش پیدا نبود.

میدانست که در این ملاقات باز هم تعجب خواهد کرد و به سوالات ذهنش اضافه خواهد شد؛ اما

باید میرفت تا شاید جواب برخی از سوالات پر تکرارش را بگیرد و شاید قدری ذهن پر آوازش آرام گیرد.

عمیقا در فکر فرو رفته بود و با فشار دادن به گوشه‌ی لبش کمی اضطرابش را کاهش دهد.
افکارش

حد و مرز مشخصی نداشتند و بی اجازه‌ی او در گردش بودند.

حکاکی روی درخت، آن مرد غریبه، حرفها و حرکاتش، آن مکانعجیب، قرار امروزش که به
ت اخیر

افتاده بود، همه و همه باعث ناآرامی فکر و ذهنش شده بود.

با صدای زنگ تلفنش باز هم آن را از کوله‌اش خارج کرد و به صفحه آن خیره شد. با دیدن
اسم

«نفس» برای بار دوم رد تماس زد و گوشیش را روی پایش قرار داد که دوباره در دستش
لرزید.

میخواست دوباره رد کند اما با دیدن اسم کیارش دستش روی صفحه گوشی بیحرکت ماند و
خیره

به اسم کیارش بود. میخواست رد تماس کند اما چیزی در دلش مانع بود که انگشتش بر روی
صفحه

حرکت کند. با نادیده گرفتن دلش تماس کیارش را رد کرد و اخم آلود بر روی صندلی فرو
رفت.

آنقدر پوست لبش را با انگشت کنده بود که حتم داشت تا چند دقیقه‌ی دیگر خونریزی خواهد
کرد.

حسادت و اضطراب با هم در وجودش سرازیر شده بود و در زیر پوستش میدوید. آنقدر غرق در افکارش بود که اصلا متوجه اطرافش و مسیر نبود. تا به خود آمد و حواسش را جمع و جور کرد، خود را مقابل آپارتمان بلندی دید که قبلا به قصد دیگری به آنجا آمده بود. با بهتی که در تک تک حرکاتش هویدا شده بود، از ماشین پیدا شد و قدمی به در نزدیک شد. آنقدر

در بهت فرو رفته بود که حتی پرداخت کرایهی ماشین را هم فراموش کرد. با صدای راننده که او را

فرامیخواند، سر بر گرداند و به او نگاه کرد.

-بخشید خانم! کرایهی ما چی پس؟

قدری به خود آمد و بدون حرفی سر خم کرد که کیف پولش را در آنبازار شامی که خود ساخته بود،

پیدا کند. کیفش را که یافت با سردرگمی که در رفتارش کاملا معلوم بود پول راننده را حساب کرد و او

هم با نگاهی کوتاه پول را گرفت و از آنجا دور شد.

نیوشا حیران و سرگردان خیره به در سفید رنگی شد که آخرین بار با دلخوری از آن گذشته بود. دوباره

نگاهش را سر تا سر آپارتمانی که نمای سفیدش جلوهای خاص به آن داده بود، گذراند و روی طبقهای

که مقصدش بود ثابت شد. طبقهای که از همین ابتدای راه کلی ابهام برایش به وجود آورده بود.

با صدای بلندی که احتمالاً از حیات بود، نگاهش را به در بسته داد و با قدمهایی سست و نگاهی

۳۹۱

سراسر شک به آن سمت حرکت کرد. هر قدمی که برمیداشت اخمشغلیظتر و عمیقتر میشد. به در که رسید صدای جر و بحث بیشتر شد و صداها مشخصتر شد. از شانس خوبش لای در باز بود

و میتوانست آن صداها را آشنا را به چشم ببیند. مثل گربهای، ساکت خود را لای در جا کرد و هیبت

کیارش را دید که رو به روی نفس ایستاده بود و با او بحث میکرد.

ایستاد و با دستانی لرزان گوش کشید تا ببیند به چه علت اینگونه با هم به جدل پرداختهاند.

کیارش کلافه دست بر موهایش میکشید و نفس که با دلشورهای که در صورتش مشخص بود،
با

گوشیاش مشغول بود. صدای کلافهی کیارش که طنین انداخت در سکوت حیات، گوشش را
بیاختیار بیشتر به در نزدیک کرد تا ببیند چه میگوید.

-چی شد نفس؟ چیکار داری میکنی؟

-دارم زنگ میزنم به خوابگاه بینم برگشته یا نه. -خوب زنگ بزن به خودش. من رو باش
منتظرم تو به کاری بکنی.

این را گفت و گوشی خودش را از جیبش بیرون کشید. نفس همانگونه که منتظر بود ببیند
کیارش

چه میکند گفت: «خب چیکار کنم عزیز من؟ صبح زود رفته بیرون. من چه میدونستم.»

کیارش کلافه سرش را بالا آورد و توییخگر گفت: «مگه نگفتم حواست بهش باشه؟ تنه‌اش
نذار؟ الان

بره به بلایی سر خودش بیاره من چه غلطی بکنم آخه؟ جواب مامان رو چی بدم؟»

-نگران نباش کیا. در این حد هم دیوونه نیست.

با شنیدن آن حرفها مطمئن بود راجب او سخن میگویند و نگران او شده‌اند. نگرانی نفس یا
حتی

کیارش را هم درک میکرد، اما نگرانی مادر کیارش را چندان معقول نمیدانست.

لرزش گوشیاش را که حس کرد توانست حدس بزند که کیارش یا نفس هستند، برای همین آرام و با

شک از بین در گذشت و چند قدمی جلو رفت. نمیدانست خود را نشان دهد یا نه. فرار کند یا حالا

که تا اینجا آمده بقیه راه را هم برود.

تا او به خود بیاید و تصمیم بگیرد، نفس با چشمانی گرد به او خیره شد و کیارش را هم با صدای بلندی که داد مطلع کرد.

-کیارش نگیرش، اومد.

کیارش هول و با عجله با صدای نفس به عقب برگشت و چشمان منتظرو هراسانش را در تک تک

اعضای صورتش چرخاند. تا به خود آمد و خواست حرفی بزند کیارش با قدم هایی بلند، خود را به او

رساند و جسهی کوچکش را میان بازوانش قفل کرد.

دستانش در هوا مانده بود و با چشمان گرد و دهان نیمه باز نظارهگر نفس بود که با خنده آن دو را

نگاه میکرد. تا دوباره دهان باز کرد که حرفی بزند زمزمه کیارش بود که پرده های گوشش را نوازش میکرد.

- کجا بودی تو بچه؟ مردم از نگرانی. این چه کاری بود که کردی؟ هان؟

کیارش وقتی دید جوابی نمیگیرد او را از آغوشش بیرون کشید، ولی از خود جدا نکرد و دوباره بر

سردرگمی او دامن زد. دستهایش را روی شانه او قرار داده بود و برای اطمینان از سالم بودنش تماماعضای بدنش را با چشم و وسواس میکاوید. با نگرانی دوباره در چشمانش نگاه کرد و آواز صدایش بود که سکوت را در هم میشکست.

- نمیخواهی بگی کجا بودی؟ اون نوشته چی بود گذاشته بودی؟ فکر خودت نیستی فکر بقیه هم نیستی؟

اما نیوشا نمیدانست چه بگوید. هیچ چیز در مغزش نبود که به زبان بیاورد. تنها کاری که میتواند

بکند با تعجب نگاه کردن در گودال عمیق چشمان کیارش بود. انگار میخواست حرفهایش را در

چشمان او پیدا کند. هر دو سکوت کرده بودند که نفس به نجات نیوشا آمد و در حالی که کنار نیوشا

میایستاد گفت: «کیارش حالا بیخیال شو دیگه، مهم اینه اومد. بریم بالا منتظرن.»

بالاخره توانست زبان باز کند و آن مهر سکوت دهانش را بکشند.

- بالا کی منتظره؟ اصلا اینجا چه خبره؟ نفس تو اینجا چیکار میکنی!؟

چرا آقای حصارى گفته بيام اينجا؟!

منتظر به نفس نگاه ميکرد و نفس با اضطراب به كيارش كه او جوابي به سوالات او دهد. اما كيارش

هم نميتوانست حرفي را كه او قرار نبود بزند، به زبان بياورد. براي همين با لخدني مصنوعي دست

نيوشا را ميان مشتش گرفت و گفت: «بريم بالا خودت همه چي رومي فهمي. فقط يكم صبر كن. همه چي روشن ميشه، قول ميدم.»

اما نه نگاه نيوشا و نه حواسش به حرفهاي او نبود. بلکه تمام حواس او به دستانش بود كه بي هيچ

مقدمهاي در دستان كيارش گم شده بود.

كيارش وقتي براي توضيح نداشت. مادر بيقرارش چشم انتظار كيارش بود و او هماکنون بايد در آنجا

ميبود. بيمعطلی بدون هيچ توضيحي دست نيوشا را به طرف آسانسور كشيد و نيوشا حواسي براي مقاومت نداشت.

بدون هيچ حرفي هر سه در آسانسور قرار گرفتند؛ ولي كيارش قصد ول كردن دست او را نداشت بلکه

محکمتر هم گرفته بود. انگار نيوشا قصد گريز يا تمام شدن نداشت. هرچه بيشتتر ميگذشت نگراني و تشويش نيوشا بيشتتر ميشد.

دلش میخواست هیچوقت نمیآمد.

هر سه در افکار خود غرق بودند و به اتفاقات پیش رو فکر میکردند گویی فقط کیارش بود که خوشحالی عجیبی در صورتش داشت.

همه ی اتفاقات برای نیوشا گنگ و غیر قابل باور بود. پسری که تا دیروز در جایگاه استادش قرار داشت

امروز اینچنین او را در آغوش گرفته بود و دستش را محکم میان پنجه های قویاش میفشرد. نگاه

نیوشا یک لحظه هم از کیارش و دستهایشان جدا نمیشد. نفسهایش نامنظم و ضربان قلبش بالای بالا بود.

هر سه، با سه حس مختلف در کنار هم ایستاده بودند و سکوت اختیار کرده بودند. کیارش خوشحال،

نیوشا متعجب و متحیر و نفس ترسان... ترسان از واکنش نیوشا بعد از دانستن حقایقی که پیش

رو بود و نفس زود تر از همه مطلع شده بود ولی از نیوشا دریغ کرده بود. نفس خوب میدانست که

نیوشا هر واکنش و حسی داشته باشد، به دور از تنفر و بازخواست نخواهد بود. چه نفس و چه

کیارش میدانستند که نیوشا از دروغ و پنهان کاری نفرت دارد و حال دو کس از نزدیکترینهايش همین کار را با او کرده بودند.

با توقف آسانسور در طبقه دهم صدای زنی که همیشه در آسانسورها حضور داشت در گوششان

نجوا شد. نفس زودتر از آن دو از آسانسور خارج شد اما انگار پاهای نیوشا توان جلو رفتن نداشت که

بی هیچ حرکتی در همان نقطه ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود.

کیارش جلوتر از او حرکت کرد اما به دلیل دستهای در هم گره خوردهشان متوجه شد که نیوشا با او

همراه نیست. برگشت و متعجب به نیوشا که با تردید ایستاده بود، نگاه کرد.

دست او را قدری کشید تا حرکت کند اما تاثیری در حرکتش نداشت فقط باعث شد نگاه نیوشا از

زمین به کیارش برگردد. کیارش نگاهی به چشمان ترسیده‌هایش انداخت و با صدای آرامی گفت: «بیا دیگه. نترس من پیشتم.»

همین جمله باعث شد که کمی اطمینان در دلش بنشیند و با قدمهای آرام و سست به بیرون برود.

رو به روی در واحد کیارش ایستاده بودند و هیچکدام هیچ حرکتی نمیکردند. نفس هوای دهانش را با

فشار به بیرون فرستاد و دستش را آرام به روی زنگ فشار داد. زمان زیادی نگذشت که در با صدای آرامی باز شد و زن خوشچهرهای با صورتی خندان به استقبال آنها آمد.

نگاه نیوشا در تک تک اجزای صورت او میگشت و دست کیارش را میفشرد. نمیدانست چرا یک زن

غریبه با این اشتیاق او را مینگرد. قدری به همان گونه گذشت تا زن به خود آمد و با لبخند از جلوی

در کنار رفت و صدای خوش آهنگش که شباهت زیادی به صدای کیارش داشت، در گوشش پیچید.

-بفرمایید. خوش اومدی... دخترم.

آنقدر «دخترم» را نرم و صمیمانه نجوا کرد که حتی نفس هم دانست که چه حس شیرینی در زیر

پوست هر دو دویده است. لبخندی به روی صورت زن پاشید و فکر کرد که چقدر چشمانش آشناست.

آن چشمها را بارها و بارها دیده بود و لمس کرده بود. از دور و نزدیک با آن چشمها تماس داشت.

شباهتی که در چشمان زن با چشمان خود میدید حتی از شباهت چشمان کیارش هم بیشتر بود.

حس غریبی که در چشمان زن میدید باعث شده بود که در جای خود میخکوب شود و قدرت حرکتش را از دست بدهد.

«نیوشا»

مثل این کودنها جلوی در وایساده بودم و زل زده بودم توی صورت زنی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم. اسمش رو هم نمیدونستم و اینقدر برام آشنا میزد. به غیر از چهرهاش که مطمئن بودم قبلا به جایی دیدمش، چشمهاش خیلی برام آشنا بود. درسته شباهت زیادی به چشمهای کیارش داشت، ولی به چیز دیگه هم بود که نمیتونستم درک کنم که چی هست.

با صدای سرفهی مصلحتی نفس از بهت و عالم خیال بیرون اومدم و نگاهی بهش انداختم. لبخند

مسخرهای روی لبهاش نشوند و رو به زن که با لبخند به ما نگاه میکرد گفت: «زندایی نمیخوای از

جلوی در بری کنار؟ خسته شدیم بابا بعدا هم میتونی نگاهش کنی.» با گفتن کلمه زندایی به معنی واقعی کلمه حس کردم دو تا شاخ روی سرم سبز شد. زندایی نفس

اینجا چیکار میکرد؟ اصلا رابطه‌ی نفس و کیارش چی بود؟

مشکوک نگاهم رو بین کیارش و نفس چرخوندم که نفس نگاهی بهم انداخت و نیش بازش رو بازتر

کرد و ردیف دندونهایش رو نشونم داد. قیافهم رو چندش وار جمع کردم که لطف کرد یکی با آرنجکوبید تو کلیه و بند و بساطمون. با گاز گرفتن لبم مانع بروز صدایی از دهنم شدم که دوباره نیشش و

باز کرد. منم نامردی نکردم با شدت بیشتری آرنجم رو کوبیدم تو دلش که علاوه بر اینکه لبش رو گاز گرفت صورتش هم سرخ و در هم شد.

لبخند رضایت بخشی زدم و بدون توجه به کیارش که رفته بود روی ویبره و قیافه‌ی متعجب زندایی

نفس از جلوشون رد شدم و داخل رفتم، ولی ای کاش پام میشکست و هیچ وقت نمیرفتم. ...

تا پام رو گذاشتم داخل متوجه هممه و شلوغی داخل سالن شدم. انگار چند نفر داشتند با هم بحث

میکردن که صداشون تا اینجا هم میرسید. چون جلوی ورودی بودیم به اونا دید نداشتیم و فقط صداشون رو میشنیدیم.

از در وردی تا سالن یه راهروی تقریبا بزرگ بود که باید چند قدم میرفتی تا به در مربع شکل سالن

برسی. فقط سالن اونجا قرار داشت و اتاقها توی همون راهرو ولی جلوتر از ورودی سالن قرار داشتن.

آشپزخونه هم پشت دیوار سالن بود. سر تا سر راهرو هم مثل داخل سالن از تابلوهایی با تم کرم و

قهوهای نصب بود که با دکور سالن ست شده بود. قشنگ میشد حسکرد که کیارش از این دوتا

رنگ آرامش میگیره و دوستشون داره. چون تمام دکور خونه حتی آشپزخونه هم کرم و قهوهای بود.

با شنیدن صدای دادی که از توی سالن اومد با بهت به پشت سرم چرخیدم که همون لحظه معین با

اخم و عصبانیت پردهی نواری شکلی که باز هم به رنگ قهوهای بود و میشه گفت در سالن بود و کنار زد و بیرون اومد.

با دیدن من که با بهت و دهن نیمهباز داشتم نگاهش میکردم چند دقیقه نگاهم کرد و کمکم

اخمهاش توی هم کشیده شد. تا دهن باز کردم که باهاش حرف بزنم، صورتش هم از عصبانیت سرخ

شد و یهو مثل باروت منفجر شد.

-کجا بودی تو دخترهی احمق؟ نمیگی یکی نگرانت میشه؟ خودت رفتی این زبون نفهمها رو

انداختی به جون ما؟

از بهت تعجب دهنم باز شده بود و حتی نمیتونستم حرف بزنم. از طرفی تا حالا اینجوری ندیده

بودمش و از طرف دیگه نمیدونستم راجب چی حرف میزنه. به معنای واقعی کلمه قدرت تکلمم رو از

دست داده بودم و نمیفهمیدم چی داره میشه. چشمهام به حدی گرد شده بود که منتظر افتادنش بودم. قبل از اینکه من دهن باز کنم، زندایی نفس اومد کنارم، دستش و انداخت دور بازوم و

گفت: «زن عمو چرا داد میزنی قربونت برم مهم اینه سالم اومده.»

از بس داد و بیداد کرده بود نفس نفس میزد و معلوم بود کلافه است و نمیدونه چیکار کنه. دستی

توی موهای خوش حالت خرمایش کشید و گفت: «اعصاب نداشتن برای من زن عمو. حرف حساب

تو گوششون نمیره که، یک از یک... استغرا...» ...

-اشکال نداره زن عمو. مهم کتابیون و آزمایش دی ان ای هس که جوابش معلومه. اونا دیگه هیچ حقی ندارن.

معین بدون اینکه حرفی بزنه نفسهای عمیق میکشید و خشمی که توی چشمهایش شعله میکشید، باعث شده بود عسلی چشمهایش آتش خالص بشه.

اون لحظه تنها چیزی که برام مهم بود گنگی حرفهاشون بود که توی مغزم اکو میشد. اونقدر مغزم

داغ کرده بود که دیگه برام مهم نبود کی جلوم ایستاده و دارم چیمیگم. صدام رو انداختم توی سرم

و رو به هر جفتشون گفتم: «میشه یکی برای من درست توضیح بده اینجا چه خبره؟ کتابون کیه؟!»

من اینجا چیکار میکنم؟! اصلا... اصلا شما اینجا چیکار میکنین؟!»

وقتی دیدم جوابی بهم نمیدن و فقط نگاهم میکنن، بدون توجه به معین و زن عموش برگشتم سمت در که نفس و کیارش ایستاده بودن. کیارش دست به بغل بسته بود، نفس هم سرش رو انداخته بود پایین با گوشه مانتوش بازی میکرد. هرچی نگاهشون کردم چیزی نگفتن. اینبار هم خودم شروع کردم.

-چرا حرف نمیزنین؟ د بگین دیگه. نفس... چرا هیچی نمیگی؟ بگودیگه. تو اینجا چیکار میکنی؟ چه نسبتی با کیارش داری؟

هیچی نمیگفتن و سکوت کرده بودن. نفس گوشهی لبش رو گاز گرفته بود و کماکان سرش پایین

بود. کیارش هم فقط نگاهم میکرد. انگار نه انگار که داشتم جلز و ولز میکردم که یک کلمه حرف

بزنن. وقتی دیدم هیچی نمیگن برگشتم سمت معین و التماس گونه گفتم: «معین... تو بگو. دارم

دیوونه میشم از دیروز. هرچی بیشتر میگذره به جای اینکه جواب سوالهام رو بگیرم بیشتر
برام

سوال پیش میاد. بگو دیگه». با همون اخمش نگاهی بهم کرد و با صدای آرومی گفت: «بهت
میگیم؛ ولی باید قول بدی قبل از هر

۴۱۱

چیزی به حرفامون گوش بدی. گوش بدی و یه تصمیم درستگیری.»

-چرا؟ این دیگه چه قولیه؟

بازم سکوت کرد و چیزی نگفت. چشمهام رو روی هم فشار دادم و از حرص گوشهی لبم رو
گاز گرفتم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم شم ولی حرصم بیشتر میشد. بدون اینکه چشمهام رو باز کنم
نفس عمیق دیگهای کشیدم و گفتم: «باشه قول میدم.»

وقتی جوابی ازش نشنیدم چشمهام و باز کردم که دستش رو به طرف سالن گرفت و
گفت: «برو،

منتظر تو هستن. بهت میگن چه خبره.» -کی؟!!

-تو برو، خودت میفهمی. فقط... قولت یادت نره.

ذهنم به طرز عجیبی درگیر شده بود و مغزم داشت منفجر میشد. اونراه روی بزرگ که به خاطر رنگ

تابلوه‌ها نورانی تر شده بودم، اصلا برام روشن نبود. برعکس تاریک و تیره شده بود.

دیگه توان صبر کردن نداشتم، باید میرفتم و خودم و خلاص میکردم.

تا خواستم قدمی بردارم دستم

توی دستهای گرمی فرو رفت. نگاهم رو به دستم دادم که با یه دست زنونه و تقریبا چروکیده رو به

رو شدم. نگاهم رو از دستم گرفتم و بالا آوردم، به زن عموی معین رسیدم. با تعجب بهش نگاه کردم

که انگار سوال توی چشمهام و دید که با لبخند گفت: «نگران نباش دخترم. دیگه به کسی اجازه نمیدم اذیتت کنه، مطمئن باش.»

دوباره ذهنم باز شد و ابرو هام تو آسمون سیر میکردن. بدون اینکه توجهی به دهنم بازم بکنه و منتظر جواب من باشه دستم رو به طرف سالن کشید و منم به دنبالش کشیده شدم.

قدمهام بیجون بود و اگر اون دستم رو ول میکرد قطعا همونجا میایستادم و قدم از قدم

برنمیداشتم. نمیدونستم چی قراره بشه، ولی یه حسی بهم میگفت یه چیز کاملا غیر منتظره است.

همونطوری که دستم توی دستش بود نگاهش رو برگردوند سمت من و پرده رو آرام کنار زد. وارد سالن شدیم، ولی نگاه من کماکان به زن غریبه‌های بود که یه حس آشنای عجیب بهش داشتم.

انگار قبلا دیده بودمش، انگار دلم کلی براش تنگ شده بود، مثل این بود که گمشدهم رو بعد از مدتها پیدا کرده بودم.

حواسم به اطرافم نبود و با دقت زل زده بودم توی چشمه‌هاش و از شنگاه نمیگرفتم. حتی نیم نگاهی

هم به سالن نکرده بودم و نمیدونستم این نگاه‌هایی که روی خودم حس میکردم از جانب چه کسی

هست. صدایی از هیچکس نمیومد و فقط صداهای دم و بازدم افرادی بود که توی سالن حضور داشتن. معین و کیارش هم پشت سر ما اومدن و همونجا کناری ایستادن تا ما داخل شیم و اونا هم

بتونن داخل بیان. ولی خبری از نفس نبود و انگار قایم شده بودم.

کماکان همهجا سکوت بود و من خیره در نگاه آشنایی بودم که لبخند از روی لبه‌هاش پاک نمیشد.

بدون اینکه به اون طرف نگاه کنم میتونستم حدس بزنم چند نفر از جاشون بلند شدن؛ ولی جرعت

نگاه کردن به اون سمت رو نداشتم. کمبود اعتماد به نفسم، ترسم، شکو تریدیم. همه باعث شد که

سرم و پایین بندازم و حتی به اون چشمها هم نگاه نکنم. چشمهایی که برای یک مادر زیادی زیبا و

مهربون بود. بیشک میتونستم بگم که اون یک مادر مهربون و واقعا عالی بود. حتی با اینکه ندیده

بودم و نشناخته بودم به بچه هاش حسادت میکردم.

نفس عمیق میکشیدم و توی دلم با خودم حرف میزدم تا آرام شم. به خودم دلداری میدادم که چیزی نیست و چیزی قرار نیست بشه. فقط یه صحبت ساده با یه موضوع ساده است که زود تموم

میشه و میتونم برم خوابگاه پیش بچه ها تا با هم برای امتحان فردا درس بخونیم. مثل همیشه، مثل

قبلا. ...

آروم سرم رو بالا آوردم و به جمع نگاه کردم. اولین کسی که دیدم مردی شیک پوش، با چهرهای

جذاب بود. با اینکه معلوم بود سنی ازش گذشته ولی جذابیتش سر جاش بود. با نگاه اول تونستم

حدس بزخم که پدر کیارش باشه. چون به غیر از چشمه‌هاش تمام اجزای صورتش شبیه به کیارش بود

و انگار کیارش رو چند سال پیرتر کرده بودن.

یه لحظه نگاهم که به عمق چشمه‌هاش رسید، متوجه نم‌اشکی شدم که توی سیاه چال نگاهش نشسته بود. ذوق آشکاری که با اشک همراه شده بودن و توی چشمه‌هاش نشسته بودن، باعث شده

بود مشکی نگاهش برق بزخمه و جذابتر بشه. چشمه‌هاش انگار داشت باهام حرف میزد. انگار داشتمیگفت که چهقدر از دیدن من خوشحال شده .

برق چشمه‌هاش علاوه بر ذوق و دلتنگی، یک چیز

دیگه هم داشت که وادارم کرده بود نگاهش کنم و از چشمه‌هاش دل نکنم.

همونطوری که توی چشمه‌هاش نگاه میکردم قدمی به جلو برداشتم .

دوباره یک قدم دیگه، قدمهای

بعدیم دیگه دست خودم نبود. قدمهایی که به سمتش برمیداشتم دیگه دست خودم نبود.

حرکت

پاهام دیگه به اراده و خواست خودم نبود. همه خواست چیزی بود که افسارش توی دست من نبود و خودش وادار به حرکت میکرد.

هر قدمی که برمیداشتم وزنهای روی قلبم گذاشته میشد و سنگین و سنگینتر میشد. قلبم

سنگین

میشد و قفسهی سینهم دردناک، اونقدر دردناک که از دردش چشمهیاشکم جوشید و بیرون اومد.

اشکهام پشت سر هم گلوله میشدن و روی صورتم مسابقه دو میذاشتن.
چونهم میلرزید و به

سمتش میرفتم. قلبم گریه میکرد و به سمتش میرفتم. پاهام میلرزید و به سمتش میرفتم.
نفهمیدم چطوری بهش رسیدم، نفهیدم چطوری صورتم از اشک خیس خیس شده بود، نفهمیدم
کی

خودم رو توی بغلش انداختم و اون هم دستاش رو به دورم حلقه کرده بود. گرمای دستش
دور

شونه هام حس قدرت و اعتماد به نفس بهم میداد. همون حسی که هیچوقت توی بغل پدر
خودم

حس نکردم. سرم رو توی سینهایش مخفی کرده بودم و اشکهام علاوه بر صورت خودم پیرهن
سورمهای و مردونهی اون رو هم خیس کرده بود.

حلقهی دستاش که به دورم محکمتر شد تازه به خودم اومدم و فهمیدم دارم چیکار میکنم. تا
چند

دقیقهی قبل اصلا متوجه اطرافم و حرکاتم نبودم، ولی الان تازه به خودم اومده بودم و داشتم
حس

میکردم که دارم چیکار میکنم. اصلا تو حال خودم نبودم و حتی نمیدونستم چرا دارم این کارها رو میکنم.

فوری خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم و دستم رو روی چشمها و صورتم گذاشتم. نمیدونستم از

خجالت چیکار باید بکنم یا چی باید بگم. حتی نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم که حداقل نفس یا کپارش رو ببینم.

سرم رو زیر انداخته بودم و دستهام رو روی صورتم میکشیدم که رداشکهام از روی صورتم پای

بشه. یکم که به خودم اومدم آرام و زیر چشمی نگاهی به مرده کردم که دیدم با با خنده و چشمهایسرخ داره به من نگاه میکنه. از حالت چشمهایس میتونستم بفهمم که گریه کرده، ولی چرا باید گریه کنه؟ به خاطر من؟!

آب دهنم و قورت دادم و با فشار دادن چشمهام به روی هم سعی کردم یکم به خودم مسلط بشم.

نفسم رو آرام فوت دادم بیرون و با صدای آرومی بدون اینکه نگاهی بهش بکنم گفتم: «بخشید آقا

یه لحظه حالم دست خودم نبود، نمیدونم چرا اینطوری شدم.» - ولی من میدونم.

۴۲۱

با حرفی که زد دستم روی صورتم خشک شد و سرم به طور خودکار اومد بالا و بهش زل زد.

اون هم

با لبخندی عمیق داشت به من نگاه میکرد. دست خودم نبود، حال غریبی که توی چشمه‌هاش

بود

باعث شده بود دوباره بغض توی گلویم و اشک توی چشمهام لونه کنه.

دوباره اشکم داشت در میومد که با صدای مامانم چنان گردنم و برگردوندم به سمت صدا که

«ترق»

گردنم گواه از شکستنش میداد. با بهت به مامان و بابا چشم دوخته بودم که داشتن با لبخند

مرموز

و البته حرص مشهودی توی چشمه‌هاشون، به من نگاه میکردن.

الان دقیقا حال اون آدمی رو داشتم که انگار توی یه مکان عجیب و غریب گم شده بود و

هیچی از

اطرافش نمیفهمید. کلی هم آدم عجیب و غریب دورش رو گرفتن و زبون اون آدمها رو

نمیفهمه که بخواد جوابشون رو بده.

من با دهن باز به اونا نگاه میکردم و اونا با همون حالت قبل به من زل زده بودن. این بار

نتونستم

جلوی بهتم و بگیرم و با صدای بلندی که به خاطر تعجبم بود گفتم: «اینجا چه خبره؟! شما اینجا چیکار میکنین؟! چرا یکی به من نمیگه?!»

وقتی دوباره سکوتشون رو دیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و صدای دادم بلند شد.

□
□

یکی حرف بزنه. من رو آوردین اینجا که مثل مجسمه زل بزنین به من؟ حرف میزنین یا نه؟
آمپر چسبونده بودم، حرصم در اومده بود و دیگه طاقت نداشتم. یا باید جواب سوالهام رو میگرفتم

یا اینا رو از همین پنجره مینداختم پایین یا خودم میپریدم. از حرص نفس نفس میزدم و زل زده

بودم به مامان و بابا که به طرز عجیبی آرامم بودن. دستی نشست روی شونه م که مثل برق گرفته ها از جا پریدم و به پشت سرم برگشتم.
همون آقای

بود که مثل احمقها توی بغلش پریده بودم. وقتی دید از تماس دستش ترسیدم لبخند آرومی زد و دستش رو عقب کشید.

اخم کمرنگی روی صورتم جا خوش کرده بود و داشتم نگاهش میکردم.
لبخندش کمتر شده بود و

ذوق توی چشمه‌اش جاش رو به یه غم عجیب داده بود. غمی که هر کس میدید متوجه میشد
قطعا

یه مشکلی داره.

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا اون حرفی بزنه، زن عموی یهو پیداش شد و کنارش
ایستاد.

دستش رو دور بازوش حلقه کرد و با صدای تقریبا آرومی بهش گفت: «کوروبش عزیزم آروم
باش، ترسوندیش.»

همونطوری که نگاهش به من بود با همون تن صدای تقریبا آروم جواب داد: «چطوری آروم
باشم؟»

نمیبینی؟ الان اینجاست، داریم نگاهش میکنیم.»

زن هم که حالا اطمینان داشتم مادر کیارش هست، لبخندی مادرانه‌ایزد و به من زل زد.
دست به بغل بستم و از حرص چشمهام رو بستم. با همون چشمهای بسته نفسم رو هوف مانند
بیرون دادم. نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو باز کردم. نگاهی به هر جفتشون کردم و
خشک و

رسمی گفتم: «خب نمایش بسه دیگه، تموم شد. حالا به من توضیح بدین اینجا چه خبره؟ شما
کی

هستین؟ و پدر و مادر من اینجا، توی این خونه چیکار دارن؟ و گرنه زنگ میزنم به صد و ده و از همتون شکایت میکنم.»

نگاهی به کیارش و معین که مظلوم ایستاده بودن انداختم و با صدای بلندی گفتم: «مخصوصا از شما

دوتا تیرچراغ برق.»

با دیدن لبخند کمرنگی که روی لب معین ظاهر شد چشم غره خشنی بهش رفتم که آب دهنش رو با

ترس قورت داد و سرش رو پایین انداخت. دوباره بهش چشم غره‌های رفتم و سمتشون برگشتم. نگاه

کلیای به جمع کردم. افراد غریبه‌های که نمیشناختم و با دقت آنالیز میکردم. به غیر از آقای حصاری

یه مرد دیگه‌های هم بود که نمیشناختمش و اون هم مثل بقیه به من نگاه میکرد. تا خواستم دهن باز کنم دوباره داد و بیداد کنم، مامان اومد کنار ایستاد و با لخنه دستش رو دور

شونه م انداخت. نگاهی بهش کردم که لبخندش رو عریضتر کرد و با دستش بازوم رو نوازش میکرد.

چشمهام رو بستم و با یه نفس عمیق باز کردم. نگاهی به اون زن و مرد انداختم که مردد به من

چشم دوخته بودن. ازشون نگاه گرفتم و نفسم رو هوف مانند بیرونفرستادم. لبم و با زبونم تر کردم و

گفتم: «خب؟ نمیخواید حرف بزنید؟ چگونه پانتومیم بازی کنیم من حدس بزنم؟ یا اصلاً از سکوتتون بفهمم؟»

آقای حصارى قدمى جلو اومد و با لبخند گفت: «ببین دخترم...»

قبل از اینکه حرفش و ادامه بده دستم و به معنی سکوت آوردم بالا گفتم: «نه استاد، شما نه کسی

که دلیل اومدن من به اینجاست باید بگه.»

نگاهم و به زن دایی نفس دادم و گفتم: «دلیل اومدن من، شما این درستة؟»

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهش رو دوخت به مامان که کنارم ایستاده بود. منم مثل اون نگاهم رو

به مامان دادم که دیدم نگاه ملتمس مامان هم به چشمهای اون زنهست.

نگاهم بین اون زن و مامان در رفت و آمد بود و نمیدونستم راز این نگاه ها چی میتونه باشه. هنوز

نگاهم به مامان بود که با صدای اون زن برگشتم و بهش نگاه کردم.

-دلیل اومدنت به اینجا خیلی طولانیه، طولانی به اندازه کل عمرت .

کل عمرت که زره زره قد کشیدی و

بزرگ شدی. همه ی عمرت که با به دروغ بزرگ گذشت.

-دروغ؟! چه دروغی؟!!

نگاهی به مامان کردم و گفتم: «چی میگه مامان؟ چه دروغی؟»

مامان دهنش مثل ماهیها باز و بسته میشد، ولی حرفی نمیزد. قبل از اینکه صداش در بیاد بابا پرید میون بحثمون و با صدای بلندی که بیشتر شبیه به داد بود گفت: «چه دروغی خانم؟ چی میگگی»

شما؟ خوشت میاد زندگی این دختر رو یه شبه خراب کنی؟ نه خوشت میاد؟ نشسته داره زندگیش رو

میکنه، درسش رو میخونه، شما یهو از کجا پیداتون شد من نمیفهمم.» با تعجب داشتم نگاهش میکردم که یهو صدای داد کیارش از اون طرف بلند شد. -نمیتونی یه دقیقه بدون حرف بشینی نه؟ کدوم زندگی؟ این چیزی که تو براش ساختی زندگیه؟

اینکه میخوای مجبورش کنی با اون پسره چلغوز ازدواج کنه زندگیه؟

برگشتم سمتش که دیدم صورتش قرمز شده بود و جنگل سبزش میون کلی خون گم شده بود. با

دهن باز داشتم نگاهش میکردم که تا نگاهم رو دید خشن سرش و به معنی چیه تکون داد که منم

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم. دوباره تا خواستم دهن باز کنم حرف بزنم همون مرد غریبه ای که تا حالا حرف نزده بود به حرف اومد.

-آقای محترم شما یا واقعا به این بچه وابسته هستین و نمیخواین از دستش بدین که با توجه

به

حرفهایی که من از کیارش و بقیه شنیدم چنین چیزی نیست. اگر هم که فکرهای دیگهای توی سرتون دارین که از سرتون بیرون کنین.

منم با دهن بازم که برای حرف زدن باز شده بود پوکر فیس نگاهش میکردم. دهنم رو با زور بستم و

نگاهم رو ازش منحرف کردم که رسیدم به معین که با خنده داشت نگاهم میکرد. دستم رو به معنی

۴۳۱

کتک نشونش دادم که خندهش بیشتر شد و سرش رو به معنی باشهتکون داد. همه ساکت بودن که

یهو بابام دوباره شروع کرد به داد زدن. چون نزدیکش ایستاده بودم و دادش دقیقا کنار گوشم بود

ترسیدم و از جا پریدم. چشمهام بدون خواست من گرد شد و برگشتم سمتش.

-یعنی چی آقای محترم؟ چه فکری مثلا؟ نیوشا دختر ماست .

هیچکس هم نمیتونه عوضش کنه.

میدونستم الان نوبت کیارش هست که داد و بیداد کنه برای همین بدون مکث برگشتم سمت کیارش و با داد گفتم: «بسه دیگه. تمومش میکنی یا نه؟ هی این داد میزنه هی اون داد میزنه. داد و هوار شما جواب سوالهای من نمیشه. از زیر جواب دادن هم نمیتونین در برین جناب امیدیان پس مثل یه پسر خوب و ایسا سر جات تا سوال کوفتی منتموم شه این مغز لعنتیم یه استراحتی بکنه.»

کیارش هم که از داد من جا خورده بود و تن صداش پایین اومده بود گفت: «باشه تو آرام باش چرا

داد میزنی؟ مگه من گفتم جواب نمیدم؟»

اصلا حواسم نبود که دارم داد میزنم و کیارش جلوم ایستاده و میون یه جمع غریبهام. دوباره با داد

گفتم: «د اعصاب نمیدارین برای آدم. تو یه چیزی میگی اون یکی یه چیز دیگه میگه. یه ماهه

دارین هی دروغ میگی به من. نفس هی بهت آمار کارهای من رو میده.

معین ره به ره زنگ میزنه از کارهای من میپرسه. اینا ینی چی کیارش؟ چرا باید نگران کارهای من باشی تو؟ چرا پسر عموی تو

باید پیگیر کارهای من باشه؟»

هنوز حرف داشتم و نفس واموندم یاری نمیکرد. دستم رو گذاشتم روی قفسه سینهم و نفسهای

عمیق میکشیدم. کیارش تا خواست حرف بزنه جفت پا پریدم وسط نطق کردنش.

-هیچی نگو کیارش هیچی. نیومدم که تو حرف بزنی و سرم شیره بمالی. فکر میکنی بچم؟
نمیفهمم؟ نه استاد، نه آقای امیدیان، نه بچه نیستم بهتون احترام گذاشتم هیچی نگفتم. نفس
یه

ماهه داره زیر آبی میره فکر میکنه نمیفهمم. تو هی داری زیر آبی میری هیچی بهت نگفتم. از
دیروز

تا حالا یه بند دارم از مخ آکبندم کار میکشم که بفهم چرا باید پیام اینجا، حالا اومدم تو رو
میبینم،

نفس رو میبینم، یه مشت آدم غریبه میبینم..».

-ما غریبه نیستیم دخترم.

با حرفی که همون مرد عجیب زد با تمانینه و مکث به سمتش برگشتم .

دست به بغل بسته بود و با

همون نگاه خاص زل زده بود به من. وقتی دید هیچی نمیگم دوباره گفت: «کسایی که داری
غریبه

میخونی غریبه نیستن. کسایی که فکر میکنی بهت نزدیک هستن غریبن دخترم. همونطور که

خانم گفت این قصه خیلی طولانیه. میتونی گوش کنی؟»

بدون اینکه به حرفهایش فکر کنم یا بخوام بهش فرصت حرف دیگهای بدم، خیلی خشک و خشن

رو به بهش گفتم: «نه جناب نمیتونم گوش کنم چون نه صبرش رو دارم، نه حوصلش رو، نه وقتش رو.»

برین سر اصل مطلب که نه وقت من گرفته بشه نه شما، نه بقیه.»

نگاهی به چشمهام کرد و نگاهی به زنی که کنارش با صورتی نگران ایستاده بود. انگار از سردی تو

چشمهام همه ی ذوقش خوابید. انگار همه آتش درونش خاکستر شد با آبی که چشمهام روش ریخت.

آروم روی صندلی پشت سرش نشست و به زنش هم اشاره کرد که کنارش بشینه. اون هم با همون

صورت نگرانش کنارش جا گرفت و توی خودش جمع شد. مرد به بقیه هم اشاره کرد و هر کس روی

مبلی جا گرفت. فقط انگار من بودم که اون وسط مثل چنار ایستاده بودم. مرد به من هم اشاره کرد

که بشینم ولی جواب من تنها کلمه «راحتم» بود که به سرد ترین حالت ممکن بیان شد. وقتی جوابم رو شنید سری تکون داد و با نفس عمیقی سعی کرد به خودش مسلط بشه. بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره سکوت رو شکست و زبون باز کرد.

-شاید من رو شناسی...

-میشناسم. کوروش امیدیان، پدر کیارش امیدیان. از شباهتتون فهمیدم.

دهنش برای ادامهی حرفش باز شده بود و به من نگاه میکرد. انگار انتظار نداشت بشناسمش. شاید

هم... شاید هم انتظار نداشت وسط حرفش بپریم.

یکم صداش رو صاف کرد و دوباره گفت: «باشه پس... من رو میشناسی. زنی که به استقبالت اومد...»

».

-مادر کیارش. این که دیگه واضحه همسر شما میشه مادر اون.

و باز هم حالت قبل، با این تفاوت که من دست به بغل بسته بودم و همه وزنم روی یکی از پاهام بود

و به طور کج ایستاده بودم. همون ژست همیشگیم که به قول نفس موقع حالگیری ازش استفاده میکردم.

اینبار انگار از اینکه میون حرفش میپریدم خوشش نمیومد که با صدای خشنی گفت: «میشه

اینقدر وسط حرف من نپری؟ دارم حرف میزنم.»

- شما هم همیشه اینقدر تفره نری و بری سر اصل مطلب؟ منم کنجکاویم ممکنه کار دست همه بده بابای کیارش.

بابای کیارش رو جوری با حرص بیان کردم که انگار چیزی ازشون طلبدارم که حتی باعث خنده

خودم هم شد. تعجب توی چشمهای همشون نشون میداد از حاضر جوابی من تعجب کردن و انتظار نداشتن اینجوری جواب بدم یا احتمالاً جواب ایشون رو اینجوری بدم.

دستش رو گذاشت پشت گردنش و برای تمدد اعصابش آروم ماساژ میداد. همون کاری که من

عادت داشتم انجام بدم. وقتی کسی حرصم میداد دستم رو میذاشتم پشت گردنم و چشمهام رو از

حرص میبستم. حالا یکی رو به روم بود که دقیقا داشت کارهایی رو میکرد که عادت من بود. عجیبو غیر ممکن بود، ولی حسی که به این مرد و زنش داشتم قابل بیان نبود. حداقل توی اون جمع قابل بیان نبود.

داشتم همونجوری نگاهش میکردم غافل از نم اشکی که ناخواسته تویچشمهام نشسته بود. دیدم

که تار شد و محو دیدمش تازه متوجه اشکهام شدم و فوری قبل از اینکه پایین بیان عقب روندمشون.

پدرکیارش هم یکم آروم شده بود و دوباره حرفهایش رو از سر گرفت.

-باشه من تفره نمیرم تو هم توی حرفهای من نمیپری؟ فهمیدی بچه؟ اگر یک موقعیت عادی بود قطعاً به خاطر اینکه بچه خطابم کرده بود تیکه بارونش میکردم، ولی به

خاطر حال خرابم و بغضی که هر لحظه سنگینتر میشد مجبور شدم زبون به دهن بگیرم و فقط سری به نشونه باشه تگون بدم.

-آفرین. حالا بریم سر حرف خودمون، درست گفتم من پدر کیارش هستم و آقای حصاری که استاد

توست، دایی کیارش، کسی که امروز تو رو به اینجا دعوت کرد. قرار بود فقط یک ملاقات ساده باشه

ولی بنا به دلایلی مجبور شدیم که خیلی هم ساده نباشه.

از سکوتش استفاده کردم و گفتم: «خب؟ اینا رو که میدونم. بقیش؟» -اینایی که گفتم مال الان بود... بقیش میشه مال شونزده سال پیش...

وقتی تو هنوز به دنیا نیومده بودی.

خنده هیستیریکی کردم و گفتم: «مثل اینکه کلاغها اشتباه خبر رسوندن جناب امیدیان، من نوزده سالمه. نه شونزده سال.»

۴۴۱

اون هم مثل من خندهای کرد و گفت: «نه، مثل اینکه به تو اشتباهگفتن. تو نوزده سالت نیست.»
 خنده از روی لبهام پاک شده بود و بیروح نگاهش میکردم. سرم رو برگردوندم سمت مامان و
 بابا

و نگاهشون کردم. مامان که سرش رو انداخته بود پایین بابا هم با حرص مشهودی داشت به
 پدرکیارش نگاه میکرد. دوباره سرم رو برگردوندم سمت پدرکیارش و با صدای تحلیل رفتهای
 گفتم: «یعنی چی؟! چی میگی شما؟!» - مشخص نیست؟ گفتم که طولانی هست.
 - کوتاهش کنین لطفا. منم که گفتم حوصلهی گوش دادن ندارم.

- وقتی کیارش پنج، شش ساله بود من صاحب دوتا بچه ی دیگه هم شدم. دوتا دختر دوقلو که
 جونم

به جونشون بسته بود. گذشت... دخترهام بزرگ شدن و شیش ساله بودن.

سکوت کرد و به نقطه ای نامعلوم ل زد. انگار داشت توی گذشته سیر میکرد و خیال
 دخترهاش جلوی

چشمش بود. زنش هم با نگاهی غریب و اشکآلود داشت به من نگاه میکرد. دیگه طاقت صبر
 کردن نداشتم و سکوت رو شکستم.

- خب؟ چیکار کنم؟ قدمشون پر خیر انشالله برای هم بمونین. چه ربطی به من داره؟

با خنده نگاهی بهم کرد و گفت: «تو توی این داستان مهم ترینی. چند روز قبل از تولد هفتسالگیشون

ناغافل دزدیده شدن، هر دو دخترهام با هم دزدیدنشون.»

به اینجای حرفش که رسید اشکهای زنش روی صورتش رون شد و شک من بیشتر. با نگاه شکآلودم به کیارش و معین نگاه کردم که زیر گوش هم ویز ویز میکردن. به خاطر همین متوجه

نگاه من نشدن. دوباره نگاهم رو به پدر کیارش دادم و اون شروع کرد.

-همهجا رو برای پیدا کردنشون زیر و رو کردم. نبودن که نبودن. ...

با دیدن نفس توی این خونه و صدا زدن مادر کیارش به عنوان زندایی، تیکه های پازل داشت
برام

کنار هم چیده میشد. رابطهی نفس و کیارش که اینقدر نزدیک بود و با هم صمیمی بودن، حرفهای یواشکی میزدن. داستانی که اون شب توی حیاط خوابگاه برام تعریف کرده بود تازه
یادم

اومد و حدس زدم که این مرد همون دایی نفس باشه.

واسه همین پریدم میون حرفش و گفتم: «بخشید میشه یه سوالپرسم؟» -بله، حتما.

با شک و دو دلی پرسیدم: «شما دایی نفس هستین؟ یعنی شما همون دایی نفس هستین که

دخترهاش رو گم میکنه و الان پیداشون کرده؟ همون دختری که توی یکی از شهرهای اطراف شیراز

زندگی میکنه؟» -بله من دایی نفس هستم. خودش بهت گفته؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: «بله میشه گفت خودش گفته. خب جناب امیدیان من هنوز نفهمیدم ربط این دختر به من چیه؟»

در سکوت نگاهی به من انداخت و بعدش به همسرش که با دو دلی داشت به اون نگاه میکرد.

نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: «تو هیچی راجب من یا همسرم یا حتی کیارش یادت نمیاد؟»

نگاه کوتاهی به کیارش انداختم که منتظر و مضطرب داشت به من نگاه میکرد. دوباره به پدرش نگاه

کردم و با صدای آرومی گفتم: «خاطره های محوی دارم. چه ربطی داره؟»

لبخندی که نشست روی لبهاش نشان از این میداد که از حرف من خوشحال شده.

-خب... قسمت سخت ماجرا همینجاست.

سرش رو انداخت پایین، مشغول بازی با دستاش شد و گفت: «قبل از اینکه پیام اینجا و بینمت،

کلی تمرین کرده بودم که چطوری باهات رو به رو بشم یا بهت بگم، ولی الان همه چی از ذهنم پاک

شده. نمیدونم چطوری باید باهات حرف بزنم.»

در سکوت داشتم نگاهش میکردم که همون مرد غریبه‌ای که حدس می‌زدم عموی کیارش باشه به زبون اومد.

-داداش میخوای من بهش بگم؟

خوشحال از اینکه درست حدس زده بودم با لبخند کم‌رنگی داشتم نگاهش میکردم. اون هم بعد از

کسب اجازه از برادرش از جاش بلند شد و به طرف میز که گوشه سالن گذاشته شده بود و عکسهای

خانوادگی روش بود رفت. چهار چشمی داشتم نگاهش میکردم و حواسم بهش بود که ببینم چیکار میکنه.

یه چیزی مثل پاکت با یه قاب عکس برداشت و به سمت من اومد. منمدست به بغل و با ابروهای

بالا رفته داشتم نگاهش میکردم که بهم نزدیک میشد. هی نزدیک میشد هی ابروهای من بالاتر

میرفت و کمرم به سمت عقب خمتر میشد. از خنده و شیطنت توی چشمش میشد فهمید که ختم

روزگاره و میخواد اذیتم کنه. خوب که بهم نزدیک شد و کمر بیچارهی من قشنگ خم شد، قاب عکس رو انداخت توی بغلم و چند

قدم ازم فاصله گرفت. برای اینکه قاب عکس نیوفته توی هوا گرفتمش که باعث خنده ریزش شد. با

چشم غره ازش نگاه گرفتم و زل زدم به قاب عکسی که توی دستم بود.

هرچی بیشتر بهش دقت میکردم بیشتر کلافه میشدم. عکس دوتا دختر چهار، پنج ساله بود و
یه

پسر هفت، هشت ساله با یه مرد جوون کنارشون. میشد فهمید که اوندوتا دختر دو قلو هستن چون خیلی به هم شباهت داشتن. اون پسر هم احتمالاً کیارش بود، اون چشمهای جنگلیش
زیادی

تو چشم و تابلو بود. چیز عجیبتری که توی اون عکس بود، شباهت بیاندازه اون دوتا دختر به
بچهگی من بود؛ مخصوصاً چشمها و موهای طلایشون که دورشون ریخته شده بود و توی هوا
به رقص در اومده بود.

همون صحنه های همیشگی که از بازی دوتا دختر بچه با یه پسر توی خواب میدیدم، توی
چشمم

زنده شده بود و از جلوی چشمم کنار نمیرفت. چهره اون پسر بچه، اما محو بود. درست‌ه محو
بود، ولی

مطمئنم که کیارش نبود، هر کس که بود کیارش نبود. اون دوتا دختر بچه همین دوتا بودن، ولی
اون پسر کیارش نبود.

فکر به اون خوابها باعث شده بود کابوسهام هم بیاد توی ذهنم و به اونها هم فکر کنم. فکر به کابوسهام بدترین کار ممکن بود. ترس به وجودم ریشه کرده بود و هر کاری میکردم نمیتونستم

ازش بیرون بیام. میون کلی مه غرق شده بودم و دست و پا میزدم. شنا میکردم که پیام روی مه،

ولی من که شنا بلد نبودم. شنا بلد نبودم و الکی دست و پا میزدم.

وقتی شنا بلد باشی و دست و پا

بزنی که غرق نشی خیلی بهتره تا وقتی شنا بلد نباشی و دست و پا بزنی. هرچی بیشتر دست و پا

بزنی بیشتر فرو میری، این خودش از صد تا غرق شدن دردناکتر هست.

با سوختن یه طرف صورتم تازه به خودم اومدم و یادم اومد نفس بکشم. تند تند نفس میکشیدم و

هوای اطرافم و به ریه هام میکشیدم.

نفسم که جا اومد تازه متوجه اطرافم شدم. روی یکی از مبلها نشسته بودم و بقیه نگران بالای سرم

ایستاده بودن. از همه نگرانتر مادر کیارش بود که با چشمهای اشکی جلوم زانو زده بودم و دستهام

رو توی دستهای گرمش گرفته بود. بدون اینکه بخوام یه قطره اشک سمج از گوشهی چشمم
قل

خورد و پایین اومد. دستهای مادرکیارش رو محکم توی دستم گرفته بودم و توی چشمهایش زل
زده بودم. چشمهام هی

۴۵۱

پر میشد و من هی با بدبختی پشون میزدم. نگاهی یه جمع کردم کهنگرانی رو توی چشمهای
همشون میدیدم.

نگاهم رو از همشون گرفتم و زل زدم توی چشمهای مادری که مهرمادری از گوشه گوشهی
وجودش

ساعت میشد. با صدای تحلیل رفتهای گفتم: «خانم شما بگین اینجا چه خبره؟ این... این دوتا
دختر

کی هستن؟ توی خوابهای من هستن، ولی چرا؟»

سرش رو کمی پایین انداخت و دوباره به من نگاه کرد. دستهام رو تو دستش فشار داد و با صدای

آرومی گفت: «بهت میگم به شرطی که بعد از دونستنش دیگه هیچوقت ازم دور نشی.»
با اینکه نمیدونستم چی میگه، ولی به اجبار سر تکون دادم تا ادامه بده.
نفس عمیقی کشید و

دوباره با صدای آرومی گفت: «اون دوتا دختر که میگی دخترهای من هستن. کمند و... کتایون.
همون دوتا دختری که کوروش گفت، همونی که خودت گفتی. کمند بعد از چند روز پیدا شد؛
ولی

کتایون... اون دیگه هیچوقت پیدا نشد. تا همین امروز، تا همین الان، اون دختر...»

بغضی که گریبان گیرش شده بود مانع شد که ادامه بده. بغضش رو فرو خورد و گفت: «اون
دختر

تویی. کتایون من تویی، دختر گمشده من تویی، ماهبانوی من تویی.» شوکه بدون هیچ حالتی
داشتم نگاهش میکردم. الان چی گفت؟ من؟!؟

چطور ممکنه؟ مگه من نیوشا

محمدی نبودم؟! مگه من نوهی پسری خاندان محمدی نبودم!؟

یه لحظه همه کمحلیها و رفتار بد خانوادهمحمدی از جلوی چشم گذشت. تمام گذشتم،
خوب و

بد مثل یک فیلم از جلوی چشم میگذشت و قطره های اشکم یکی یکی روی گونهم قل
میخوردن.

تمام وجودم سرد و بیحس شده بود. دیگه هیچی رو از درون و بیرون بدنم حس نمیکردم.
حتی

ضربان قلبم برام صفر شده بود. لایهی اشکی که جلوی دیدم بود باعث شده بود اون زن رو
محو

بینم؛ ولی دیگه برام مهم نبود. من کل دنیام محو شده بود این محو دیدن پیشش هیچ بود.
ناخودآگاه میون اشکهایی که روی صورتم میدوید لبخندی روی صورتم ظاهر شد. رفته رفته
لبخندم

بیشتر و بیشتر میشد. لبخندم تبدیل به خنده های بلند شده بود. اشکهام روی صورتم روون
شده بود و مثل دیوونه ها بلند بلند میخندیدم. کیارش و مامانش هر

کاری میکردن آرام نمیشدم. هر چی به آرامش دعوتم میکردن خنده هام بلندتر میشد. خودم
هم

نمیدونستم دارم میخندم یا دارم گریه میکنم.

دور خودم میچرخیدم و خنده های بلندم توی فضا میپیچید. هیچکس نمیتونست آرامم کنه.
هر

کدوم یه طرف ایستاده بودن و با نگرانی نگاه میکردن. توی نگاه تنها کسی که نگرانی
نداشت کسی

بود که همه ی عمرم «بابا» صداش میزد.

یه لحظه نگاهم به جلوی در ورودی رسید که نفس با نگرانی و ترس ایستاده بود و نگاهم میکرد.

گوشهی مانتوش هنوز هم توی مشتش بود و معلوم بود حسابی چروکش کرده.

خنده هام به نفس نفس تبدیل شد و سرجام ایستادم. زل زدم توی چشمه‌هاش که نگرانی دوتا گوی

سبزش رو با رگه های عسلی جلوه میداد. پوزخند صدا داری زدم و با صدای بلندی گفتم: «به به به نفس»

خانم! چرا اونجا ایستادی؟ تو که نقش اصلی هستی... رفیق. چطوری تونستی این همه مدت بهم دروغ بگی؟ ها؟ چطوری طاقت آوردی بهم نگی؟ نفس.»

نه اشک توی چشمه‌هاش، نه غم توی صورتش، نه چونهی لرزانش، هیچی برام مهم نبود. خون جلوی

چشمم رو گرفته بود و هیچی نمیدیدم. همه کسایی که بهشون اعتماد داشتن، اعتماد رو خاری کردن

توی چشمم و فرو بردنش.

خونی که توی رگهام جریان نداشت رو حس میکردم. سلولهام برای یه قطره خون لهله میزدن

ولی خونی نبود که بهشون برسه. فشارم افت کرده بود و ضعف اعصابم باعث سردردم شده بود.

یه لحظه سرم گیج رفت و خواستم بیفتم زمین که کیارش فوری بهم رسید و زیر بازوم رو گرفت. فوری

به خودم اومدم، همه زورم رو ریختم توی دستهام و روی سینهم گذاشتم. چنان به سینهم فشار

آوردم که با همه ی بیجونیم چند قدم به عقب رفت و شوکه نگاهم کرد. در یک حرکت ناگهانی دستم

اومد بالا و روی گونهم که ته ریشهای تازه در اومده بود، فرود اومد. صدای سیلی که خورد، پیچید توی فضای خفقان آوری که حالم داشت ازش به هم میخورد. سرش

به طرف مخالف کج و چشمهای بسته شد. از گز گز کف دستم میدونستم درد بدی داشته و از دردی

که بهش داده بودم بغض توی کل وجودم ریشه زد. هضم اینکه کیارش همخون و برادرم باشه خیلی سخت بود، به خاطر این سختی کیارش رو مقصر

میدونستم و دلم میخواست کلی توی گوشش جیغ بزنم. کلی حرف داشتم که به تک تکشون بزنم،

ولی هیچی توی ذهنم نبود که به زبون بیارم. مغزم هنگ هنگ بود.

صدای هین مامان کیارش و جیغ کوتاه نفس باعث شد به خودم پیام و یه قدم ازش فاصله بگیرم.

دوباره اشکهام روی صورتم جوشید. هر کاری میکردم این اشکهای لعنتی روی صورتم نباشه، نمیشد که نمیشد.

ازش فاصله گرفتم و برگشتم سمت ورودی که از اون خونه هر چه سریعتر برم بیرون. چند قدم مونده

به نفس ایستادم و نگاهش کردم. اشکهایی که روی صورتش بود پیشیزی برام ارزش نداشت. نفس

بیشتر از اون چه که فکر میکرد برای من عزیز بود و به همون اندازه حالا توی چشمم خار شده بود.

با پشت دستم اشکهام رو از روی صورتم پس زدم نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم: «خیلی جالبه که تو از واقعیتهای زندگی من میدونستی و خودم خبر نداشتم نه؟ خیلی برات باحال بود که

کسای که عذاب میدادن حق عذاب دادنم رو نداشتن نه؟ وقتی توی همین خونه برات از بدبختیهایی که به سرم میاوردن میگفتم، چه حالی داشتی؟»

آب دهنش و قورت داد و با من گفت: «به خدا... به خدا من نمیخواستم بهت دروغ بگم. بهت

نمیخندیدم، هر کاری کردم که تو زودتر همه چی رو بفهمی... هق ...
ولی نشد. نتونستم... هق...

بهت بگم... دایی...» ...

-بسه. دیگه هیچ توضیحی نمیخوام.

بدون توجه به اشکهایش از کنارش رد شدم. داشتم به سمت در میرفتم که معین با یه لیوان آب
قند

که داشت حسابی با قاشق همش میزد از آشپزخونه اومد بیرون. سرش پایین بود و من رو
ندید. به

چند قدمیم که رسید تازه متوجه من شد و با تعجب داشت نگاهم میکرد. یکم که بهش نگاه
کردم،

چشمهاش رو ازم دزدید و به زمین خیره شد.

خیلی ریلکس لیوان توی دستش رو گرفتم. یکم به لیوان و معین نگاه کردم چون فکر میکرد
میخوام

بخورمش با خیال راحت زیر چشمی داشت نگاهم میکرد. خیلی ریلکس لیوان آب رو روی
صورتش

خالی کردم و چون انتظار این حرکت رو نداشتم چشمها و دهنش از بهت باز شد و یه هین خفه

کشید. در کمال آرامش بدون توجه به قیافه ی شوکه شدهش لیوان رو توی دستش گذاشتم. با قدمهای سست به سمت در میرفتم و اشکهام روی صورتم روون بود. به خاطر صبحانه نخوردنم و ضعف اعصابی که الان دچارش شده بودم، پاهام بیجون بود و مجبور بودم آروم آروم قدم بردارم.

سردردی که به سراغم اومده بود، ضعف پاهام، دلدردی که از دیروز داشتم همه باعث شده بود کل

۴۶۱

سیستم بدنم بریزه به هم و هی سرم گیج بره. دستم رو گرفتم به دیوار تا نیفتم و به در برسم، ولی هر

چی میرفتم نمیرسیدم. یه لحظه چشمهام سیاه شد و بدون خواست من روی زمین افتادم.

صدای جیغ نفس و داد معین بقیه رو هم خبر کرد و همه به سمت راهرو هجوم آوردن. کیارش که به

سمت میدوید و مادرش که به پهنای صورتش اشک میریخت، آخرین صحنه هایی بود که تار دیدم

و به کل همه چیز محو شد. توی تاریکی مطلق فرو رفتم و فقط سوزش آمپول رو توی دستم حس کردم.

یه تاریکی مطلق پر از خاطراتی که حالا با دونستن حقایق برام روشنتر شده بود. ...

با حس هوای خنکی روی صورتم و صدای چکچک سرم، آرام چشمهام رو باز کردم. بعد از چند

دقیقه که همهچی برام محو و تار بود، بالاخره تونستم اتاق آبی کیارش و تشخیص بدم؛ پس هنوز توی اون خونه بودم.

چند دقیقه دراز کشیدم تا حالم جا بیاد و بتونم از جام بلند شم. هیچی توی سرم نبود. خالی و سفید.

فقط صدای داد و هوار نامشخصی توی سرم بود که نمیذاشت درست فکر کنم. سرمی که توی دستم

بود و بدون هیچ ملایمتی بیرون کشیدم که از سوزشش دستم سوخت و اخمهام توی هم رفت. روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم. لبهام خشک و دهنم تلخ بود. گلوم کویر لوت شده بود و

قطره‌های آب بهش نمیرسید. با دیدن تنگ و لیوان روی عسلی کنار تخت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. چشمهام فقط آبی که توی لیوان ریخته میشد و میدید. خوب که پر شد برداشتم و یه نفس سر کشیدم. آ بم رو که خوردم نگاهم خورد به عکس کیارش که روی دیوار بود.

ناخوداگاه چشمهام پر از اشک شد و

چهرهی کیارش جلوی دیدم تار شد. روی لبهی تخت پشت به عکس کیارش نشستم تا یکم
حالم جا

بیاد و فکر کنم که چرا اینجا هستم. اتفاقات از صبح که پا گذاشتم توی این خونه جلوی چشمم
رژه میرفتن و بهم دهن کجی میکردن.

قیافه ی مامان و بابای قلاپیم که اومد جلوی چشمم صبرم به سر اومد و چشمهی اشکم جوشید.
سرم

رو گرفتم میون دستهام و اشکهام یکی یکی روی زمین میچکیدن.

نمیدونستم باید چیکار کنم، گیج و سرگردون بودم و حال دست خودم نبود. فشار روانی که
بهم وارد

شده بود اونقدر برام زیاد بود که این سردرد لعنتی رو به جونم انداخته بود.

دندونهام رو روی هم میساییدم و سعی میکردم با فشار آوردن به شقیقه هام یکم از سردردم
کم

کنم، ولی هیچ فایدهای نداشت، فقط یه درد به بقیه دردهام اضافه کردم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و با زانوهای لرزون از جام بلند شدم .

دیوارهای اتاق بهم دهنکجی

میکردن و دور سرم تاب میخوردن؛ مخصوصا عکس کیارش که زیادی توی چشم بود.

با چرخیدن دیوارها دور سرم خودم هم میچرخیدم و دامن میزدم بهاین سرگیجهای که هر لحظه

بیشتر میشد. بالاخره سرگیجهم موفق شد و تعادلم رو از دست دادم، شالاپ افتادم روی زمین و

نشیمنگاه محترم به خاطر برخورد چیزی که زیرش بود داغون شد.

دستم رو روی زمین تکیهگاه قرار داده بودم تا کف زمین پوستر نشم .
با سرگیجه و چشمهایی که

همهچیز و چندتایی میدید سعی داشتم هوشیار بشم تا بتونم از جام بلند شم؛ ولی هرچی سعی میکردم دوباره تالاپ روی زمین میفتادم. هنوز داشتم سعی میکردم به خودم مسلط بشم که در باز شد و یه نفر داخل شد.

به خاطر سرگیجه و چشمهای تارم مجبور شدم با چشمهای باریک شدهنگاهش کنم تا بتونم تشخیص بدم که چه شخصیه، ولی از شانس خوبم هرچی چشمهام رو ریزتر کردم کمتر به نتیجه

رسیدم؛ کماکان داشتم با چشمهای ریز شده نگاهش میکردم که با قدمهای آرومی بهم نزدیک شد.

آماده بودم که اگه شخص قابل قبولی نبود جیغ و هوار راه بندازم که جنگل سرسبزش جلوی چشمهام

جون گرفت. بدون اینکه دیگه تلاشی برای ایستادن بکنم وارفته روی زمین نشستم و زل زدم
به

جنگل پر خونس که با غم زیادی داشت نگاهم میکرد.

دیگه تلاشی برای واضح دیدن نمیکردم، کیارش نیازی به واضح دیدن نداشت. بدون هیچ حرف
یا حرکتی توی چشمه‌اش زل زده بودم و نگاه از نگاهش نمیگرفتم. وقتی خم شد و

جلوم زانو زد، برای هزارمین بار بغض توی گلوم جوونه زد و بزرگ شد؛ اونقدر بزرگ که کل
راه گلوم و بست و به سرفه افتادم.

کیارش هول و با عجله از جاش بلند شد و به طرف لیوان و تنگ روی عسلی رفت، کمی آب
برام

ریخت و به طرفم اومد، بدون مکث دستش رو گذاشت پشت سرم و لیوان آب رو به لبم
نزدیک کرد.

جرعهای که خوردم و سرفهام بند اومد، خشن کیارش پس زدم و از جام بلند شدم. اونقدر
حرکتم

یهویی و سریع بود که کیارش شوکه و بدون هیچ واکنشی روی زمین نشسته بود و بهم نگاه
میکرد.

بدون توجه به اون یا سرگیجهام، کیفم رو از روی تخت چنگ زدم و بدون فوت وقت از اون
اتاق لعنتی

زدم بیرون. خودم هم نمیدونستم چرا دارم این کارها رو میکنم یا اینحرکتتم یعنی چی؟ فقط
دلم

میخواست از اون خونه و از اون محیط دور بشم، تنها بشم. دلم یکم آرامش میخواست که
بتونم

فکر کنم، فکر کنم که چیکار باید بکنم یا چه تصمیمی باید بگیرم. کلی سوال توی ذهن هنگ
کردهم

بود که فقط با آرامش میتونستم به جوابش برسم.

اگر تو به موقعیت دیگه بود قطعاً حرف زدن با نفس آرومم میکرد، ولی الان به شدت ازش
دلگیر

بودم و نمیتونستم باهاش حرف بزنم.

قبل از اینکه کیارش بهم برسه یا جلوم رو بگیره در اتاقش رو با شدت باز کردم و دوباره با
شدت بستم.

یکم جلوی در ایستادم تا حداقل به ذهنم برسه کجا میخوام برم. هنوز چیزی به فکرم نرسیده
بود که

سر و کله‌ی معین از ناکجا آباد یهو پیدا شد. اون با تعجب زل زده بود به من، من با خشم و
حرص

داشتم به اون نگاه میکردم. یه قدم جلو رفتم که با تعجب گفت: «سرمتموم شد از جات بلند
شدی؟ کیارش کو؟»

طبق معمول بدون اینکه مجال حرف زدن بده یه بند سوال میپرسید.

بدون هیچ حرفی بهش نزدیک میشدم و با چشمهام براش خط و نشون میکشیدم؛ ولی اونقدر

سیبزمینی بود که حالیش نشه و سر جاش بایسته. خوب که بهش نزدیک شدم در یک حرکتغافلگیرانه با پام ساق پاش رو نشونه رفتم و یه ضربه جانانه نوش جان کرد. «آخ» ی از درد گفت و

خم شد پاش رو گرفت.

همونطور که خم بود با صدای درد آلودی گفت: «مگه مرض داری میزنی وحشی؟ حیف من حال تو رو میپرسم.»

-آره حیفی تو، پس دیگه نپرس.

بعدم بدون توجه به دردی که داشت از جلوش رد شدم و به سمت در حرکت کردم؛ ولی قبل از اینکه

به در برسم، ایندفعه مامانکیارش شکارم کرد و مجبور به ایست شدم.

با این تفاوت که این یکی

دیگه نمیشد بزنی تو پاش تا حرصت خالی شه.

دروم غوغا بود از دیدنش، ولی ماسک بیتفاوتی به قیافهم زده بودم و نگاهش میکردم؛ ولی نگاه

۴۷۱

اون سراسر ذوق و شادی بود. لبخندی بهم زد و گفت: «بیدار شدیدخترم؟ حالت خوبه؟»
نمیدونستم باید خوشحال باشم این زن مهربون مادر خودم هست یا باید ناراحت باشم؟! باید
شکر

خدا کنم همچین فرشتهای من رو به دنیا آورده یا گله کنم این همه سال از وجودش محروم
شدم؟

نمیدونستم گریه کنم یا بخندم؟ عصبانی باشم یا خنثی؟ داد و بیداد کنم یا ساکت و آرام
باشم؟

درسته خانواده ای که داشتم زیاد برام خوب نبودن، ولی همین هم سخت بود که بفهمی این
نوزده سال به اشتباه زندگی کردی.

جمله پدرکیارش که میگفت تو نوزده سالت نیس، توی گوشم اکو شد .
پوزخند عمیقی روی لبم

نشست و سرم رو از روی ت اسف تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.
درسته اون خانواده برام خوب نبودن، درسته خوبی از هیچکدوم ندیده بودم، درسته از اینکه
کیارش

برادرم و این زن مادرم هست ته دلم خوشحال بودم؛ ولی باعث نمیشد از دستشون عصبانی
نباشم و نخوام سرشون داد و بیداد کنم.

با حس خیزی روی دستم تعجب و اخم با هم به صورتم هجوم آوردن .
دستم رو کمی بالا آوردم تا

بینم این خیزی چیه. رد خون رو که روی پوست دستم دیدم تعجب و بهتم بیشتر و بیشتر
شد. این

خون چی بود روی دستم؟! تا اونجایی که توی ذهنم بود، زخمی برنداشته بودم که به خاطرش
خونی

بشم. دستم رو یکم بالا و پایین کردم که از سوزش آرنجم اخمهام توپم رفتن. صحنهای که
سوزن سرنگ رو از دستم خارج کردم اومد جلوی چشمم و تازه فهمیدم چی شده. سوزن
اون سرم لعنتی پوستم رو باز کرده بود و باعث خون ریزیش شده بود .
توی این وضعیت فقط

خونریزی کم داشتم که به مصیبتهم اضافه شد.

اون زن هم که خون روی دستم و دیده بود نگران جلو اومد و پرسید: «کتایون، دخترم. چی
شده؟!»

حالت خوبه؟!»

قبل از اینکه دست دراز شدهش به دستم برسه خودم رو عقب کشیدم و با غضب نگاهش
کردم. جدا

از حس عمیقی که بهش داشتم برام سخت بود به همین راحتی به عنوان «مادر» قبولش کنم.

وقتی دید خودم رو عقب کشیدم با غم و نگرانی نگاهی بهم انداخت و در عرض چند ثانیه
چشمهاش

پر از اشک شد. الان تازه میفهمیدم این خصوصیتیم که فوری اشکم دم مشکم بود، به کی رفته.
دستش رو پس کشید و سرش رو زیر انداخت. از دیدن اشکش اشک منم در حال فرو ریخت
بود که

با هزار بدبختی جلوی خودم رو گرفته بودم دیگه اشک نریزم. نفسهای کوتاهم به نفسهای بلند
و

عمیق تبدیل شده بود. هر چه قدر با خودم کلنجار میرفتم اشکهایم بیشتر برای بیرون اومدن
تلاش

میکردن و مجبور بودم نفسهای بلندتری بکشم.

با شنیدن صدای آرومش نگاهم و از در و دیوار گرفتم و به چشمهای سبز جنگلیش دادم که
بارونی و

متورم شده بود.

-اونطوری که تو فکر میکنی نیست کتابون.

-مگه من چطوری فکر میکنم ماما نکیارش!؟

با این حرفم سرش رو بالا آورد و چشمهای لرزانش رو به چشمهای بیقرار من دوخت. صدای

لرزونش که توی گوشم پیچید، چشمهام رو بستم تا لرزشش قدمهای سستم رو به سمتش هدایت نکنه.

-تو فکر میکنی ما با خواست خودمون خواستیم تو این همه سال از ما دور بشی؟ نه دخترم، نه عزیزم، هر جایی رو که فکر کنی کوروش زیر و رو کرد؛ ولی تو سوزن شده بودی توی انبار کاه. میدونستم تمام حرفهایش چیزی جز حقیقت نیست؛ ولی با بیرحمی تمام لب زد: «میشد دونه

دونه کاه ها رو هم بگردین، نمیشد؟! میشد شهر به شهر، خونه به خونه برگردیدن تا به قول خودتون کتابتون رو پیدا کنین.»

با دیدن چونهی لرزونش زبون به دهن گرفتم تا بیشتر از این دل نازکش ترک نخوره، تا بیشتر از این

مادری که تازه جگر گوشهش رو پیدا کرده، غصه نخوره.

دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت: «راست میگی میشد؛ ولی نشد که بشه. خواهرت... کمند بعد

از اون اتفاقات حالش بد بود، به خاطر نبودن خواهر دوقلوش و چیزهایی که تجربه کرده بود، روح و

روانش مریض شده بود و ما درگیر دوا درمون اون بودیم.»

بدون توجه به درد آرنجم، دست به بغل بستم و گفتم: «آره خب ...

دختری که پیشت باشه خیلی

مهمتر از دختری هست که نمیدونی کجاست؟ حالش چگونه؟ اصلاً زنده‌است؟! مگه نه؟
 -نه! تو هم به اندازه کمند مهم بودی و هستی. اگر مهم نبودی این همه صبر نمی‌کردم برای
 پیدا

کردنت، همون روز جلوی دانشگاه همه‌چی رو بهت گفته بودم.

با شنیدن این جمله‌ش تازه یادم اومد که چرا حس کردم قبلاً دیدمش؛ پس اون زن مشکوکی
 که

همش حس می‌کردم داره تعقیبمون میکنه، این زن بود.

پوزخندم رفته رفته به خنده تبدیل شد. دوباره همون حالت قبل بهم دست داده بود و خنده
 هام دست

خودم نبود. به چشمهای متعجبش زل زده بودم و میخندیدم. از صدای خنده دیوانهوارم بقیه که
 شامل پدرکیارش، عموش و نفس بود به جمع ما پیوستن و با تعجب بهما نگاه میکردن.

خنده هام که تموم شد، پوزخندی زدم و گفتم: «مهم بودم؟! جک نگو مامان کیارش! من اگه یه
 بند

انگشت به اندازه ی دخترت مهم بودم، الان وضعم این نبود. کل نوجونیم و کودکیم حروم اون
 خانواده

نمیشد، کل رویاهام حروم آرزوهای خودشون نمیشد، همه زندگیم با ترس دلهره از اونا
 میگذشت،

آینده م تا مرز تباهی نمی‌رفت. الان که دیگه بهتون نیاز ندارم اومدین؟ الان که دیگه همه‌چیز تموم شده اومدین؟»

خودم هم خوب میدونستم تمام حرفهام بیرحمانه و بیارزش هست، اما وزنهای که روی قلبم سنگینی میکرد مانع از این میشد که این حرفها رو نزنم، اشکهایبلورین زنی که «مادرم» بود جلوی حرف زدنم رو نمیگرفت، غمی که توی چهره و چشمهایش بیداد میکرد برای نچرخیدن زبونم کافی نبود.

اشکهایش که روی صورتش راه افتاد، صورتم رو به سمت مخالفش چرخوندم تا لرزیدن چشمهام رو

نبینه. با صدای لرزونی که غمش از صد فرسخی هم پیدا بود گفت: «اشتباه میکنی، تو به اندازه ی کل

دنیا برای من مهم بودی و هستی. به اندازه ی تمام غمی که روی دلت سنگینی میکنه، بار روی دوش

منه. من ناخواسته از دست دادم؛ ولی چه خودم چه کوروش همه سعی خودمون رو کردیم تا در

کنار پیدا کردن تو، محبتی که نمیتونیم به تو بکنیم به خواهرت بکنیم.

من...»

با سنگین شدن بغضش از ادامهی حرفش دست کشید و با صدایبلندی گریه میکرد.

قلبم از شنیدن حرفهایش به تپش افتاده بود و بیقرار بود که توی آغوشش فرو برم؛ ولی این
غرور

لعنتی، این عصبانیت بیسابقه، این نفرتی که نمیخواستم باشه، همه باعث شده بود بیتفاوت باشم
نسبت به زنی که جلوی روم روی زمین نشسته بود و به معنای واقعی کلمه زار میزد.
ته دلم هی خالی میشد و دامن میزد به حس بدی که نسبت به خودم پیدا کرده بودم، قلبم هی
پر و خالی میشد و دلتنگیم بیشتر و بیشتر.

دیگه تحمل اون فضا و اون جو رو نداشتم. همه ی قدرتم رو جمع کردم توی پاهام و اولین قدم
رو به

۴۸۱

سمت در برداشتم. قلبم میگفت بمون؛ ولی مغزم فرمان راه رفتن میداد.
جدال بین قلبم و مغزم

باعث شده بود قدمهام با مکث و آروم برداشته بشه. آخر مغزم پیروز جنگ شد و قدمهام پر
جونتر برداشته میشد.

نگاه آخر رو به زنی که دلم پر میکشید براش انداختم و بهش پشت کردم. هیچ توجهی به صدا

زدنهای نفس و معین نداشتم، فقط میخواستم برم بیرون تا بتونم یکم نفس بکشم. دستم به دستگیره در که رسید صدای پر بغض و گرفتاهش توی گوشم پیچید.

-نرو کتابون، نرو، الان که میدونی نرو.

چشمهام پر از اشک شد و نتونستم جلوی فرو ریختنش رو بگیرم. برای بار هزارم غرورم شکست و

اشکهام راهیه صورتم شد؛ ولی باز هم نتونست مانع رفتنم بشه.

دستگیره در رو پایین کشیدم و بازش کردم. صدا زدنه‌اش توی گوشم میپیچید و اشکهام با سرعت بیشتری روی صورتم جاری میشد.

هنوز به قدم مونده بود به بیرون برسم که ایستادم. با صدایی که سعی میکردم نلرزه و به گوششون برسه گفتم: «من کتابون امیدیان نیستم.» دیگه ایستادن رو جایز ندونستم و با قدمهای محکمتری به سمت آسانسور رفتم؛ ولی صدای زجه هاش که بلندتر شده بود به طور واضح به گوشم میرسید و اشکهام عین رود نیل روی صورتم حرکت میکردن.

جلوی آسانسور ایستاده بودم و اشکهای بیصدام از چشمهای ورم کرده‌م پایین میاومدن. در آسانسور طلایی رنگ که به روم باز شد، بی وقفه خودم رو داخلش انداختم و دکمه ی پارکینگ رو فشار دادم.

کمکم اشکهای بی صدام به گریه های بلند تبدیل شد. بدون توجه به زنی که داشت با تعجب نگاهم میکرد دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و با صدای بلندی گریه میکردم.

گریه به خاطر خانواده ای که این همه سال از داشتنشون محروم بودم؟ گریه به خاطر مادری که از آغوشش محروم کرده بودن؟ گریه به خاطر خواهری که برای من مریض شده بود؟ گریه به خاطر خانواده ای که بالاخره میتونستم از زیر عذابشون بیرون بیام؟ خودم هم دلیل اصلی گریه هام رو نمیدونستم و با صدای بلند زار میزدم...!